

---

آنچه من هستم

---

ژان پل سارتر

---

مصطفی رحیمی

---

آنچه من هستم

آنچه من هستم  
ژان پل سارتر  
مصطفی رحیمی

انتشارات آگاه  
تهران شاهرضا مقابل دانشگاه

---

حروفچینی از آرش تایپ - مقابل دانشگاه تلفن ۶۶۲۴۲۱  
چاپ اول این کتاب در تاریخ یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار در چاپخانه  
افست مروی به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۴۰ - ۵۴/۹/۱۷

ژان پل سارتر

# آنچه من هستم

مصطفی رحیمی



انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۴

## آنچه من هستم

در ۲۱ ژوئن ۱۹۷۵ (سی‌ام-  
خردادماه ۱۳۵۴) ژان پل سارتر  
هفتاد ساله شد. با این که  
تشریفات را دوست ندارد،  
پذیرفت که به این مناسبت با  
او مصاحبه‌ای بشود. و اینک  
ترجمه آن گفتگو.

پرسش - یک‌سالی است که شایعه‌های بیش  
و کم ناخوشایندی دربارهٔ وضع جسمی شما  
به گوش میرسد. اکنون که به هفتادسالگی  
رسیده‌اید از سلامت خود بگوئید.

سارتر - مشکل است بگویم که حال خوب است، اما نمی‌توانم بگویم که بد  
است. دو سالی است که دچار عوارضی گوناگون شده‌ام. بخصوص وقتی که  
بیش از یک کیلومتر راه می‌روم پاهایم درد میگیرد، و معمولاً "راه رفتن  
را به همین اندازه بس می‌کنم. از طرفی مبتلا به فشارخون شدید بودم  
که در این اواخر ناگهان برطرف شد: مدتی درجهٔ فشارخونم بسیار بالا

بود، اما بر اثر خوردن دارو فعلا " پائین آمده است .  
 مهمتر از همه، ناحیه پشت چشم چپ دچار خونریزی شد . این تنها چشم سالم بود، زیرا چشم راستم در سه سالگی عملا " دیدش را از دست داد . هنوز، به طور مبهم، شکل اشیاء را می بینم . روشنایی و رنگ را تشخیص می دهم . اما خود اشیاء را نمی بینم و چهره ها را نیز به طور مشخص از هم تمیز نمی دهم . در نتیجه نه می توانم بخوانم، نه می توانم بنویسم . دقیق تر بگویم، می توانم بنویسم، یعنی کلمات را با دست روی کاغذ رسم می کنم و الان این کار را تقریبا " به راحتی انجام می دهم، اما آنچه را نوشته ام نمی توانم بخوانم . خواندن برایم مطلقا ناممکن شده است : یعنی سطرها و فاصله میان کلمات را می بینم، اما خود کلمه ها را تشخیص نمی دهم . و چون از خواندن و نوشتن محروم شده ام، دیگر هیچ امکانی برایم باقی نمانده است که به عنوان نویسنده کار کنم : فعالیت نویسندگی ام کلا " به پایان رسیده است .

با این همه هنوز می توانم حرف بزنم . از این رو کار آینده ام، اگر اداره تلویزیون موفق به تأمین بودجه بشود، شامل چند برنامه تلویزیونی است که در طی آن قصد دارم از هفتاد و پنج سال زندگی این قرن حرف بزنم . این برنامه را به کمک سیمون دوبووار و پیر ویکتور<sup>۱</sup> و فیلیپ گاوی<sup>۲</sup> اجرا خواهم کرد . این سه نفر البته اندیشه خود را عرضه خواهند کرد، و اضافه بر آن کار تنظیم برنامه هم، که از عهده من بر نمی آید، با آنهاست : یعنی من با آنها حرف می زنم، آنها مثلا " یادداشت بر می دارند، یا این که همه با هم بحث می کنیم و آنها بعدا " طرحی را که درباره اش موافقت می کنیم تنظیم می کنند . گاهی من هم چیزی می نویسم، یعنی مضمون بحثی را که باید برنامه بر اساس آن تنظیم

۱ و ۲ - P. Victor - Ph. Gavi - به ترتیب دو جوان ۲۸ ساله و ۳۳ ساله فرانسوی، اهل سیاست و روزنامه نگاری که در بعضی مسائل با سارتر اختلاف نظر دارند . حاصل بحث آنان درباره مسائل مختلف، سال پیش به صورت کتابی در پاریس منتشر شد . (همه زیر نویس ها از مترجم است).

شود یادداشت می‌کنم. اما فقط آنها هستند که می‌توانند نوشته<sup>۶</sup> مرا بخوانند و برایم بگویند.

این است وضع فعلی من. جز اینها حالم بسیار خوب است. خیلی خوب می‌خوابم. کاری را که با دوستانم می‌کنم، کار باروری است. نیروی استنتاج من احتمالاً در ظرف این ده سال زیاد نشده، اما کم نیز نشده است. حساسیتم فرقی نکرده است. حافظه‌ام غالباً خوب است جز در مورد نامها، که بیشتر اوقات به سختی به یاد می‌آورم و گاهی اصلاً به یاد نمی‌آید. اشیاء مورد نیازم را، از روی جای معینی که دارند، تشخیص می‌دهم و بکار می‌برم. در کوچه تنها راه می‌روم و به اشکال زیادی بر نمی‌خورم.

— با این همه، قطع شدن نویسندگی، ضربه<sup>۶</sup> سنگینی است؛ ولی شما با آرامی از آن صحبت می‌کنید.

— این امر از لحاظی علت وجودی مرا بکلی از میان برده است: می‌شود گفت که من بوده‌ام و دیگر نیستم. قاعدتاً بایستی خیلی زمین خورده باشم، اما به علتی که بر من مجهول است کاملاً سرحالم: من وقتی به چیزی که از دست داده‌ام فکر می‌کنم، هیچگاه دچار غم یا افسردگی نشده‌ام و نمی‌شوم.

— و هیچ طغیانی؟

— طغیان در برابر چی و در برابر کی؟ منظورم آن حالت فلسفه<sup>۶</sup> رواقی (تحمل رنج با شجاعت) نیست — هرچند بطوری که می‌دانید من همیشه به طرفداران این فلسفه با دیده احترام نگریسته‌ام. نه، ساده‌تر بگویم، وضع و حال من همینطور است که گفتم، و نمی‌توانم تغییرش بدهم، بنابراین علتی برای غم خوردن در میان نیست. در سال پیش که گاهی کسالتم شدید می‌شد لحظه‌های دردناکی گذراندم. به هذیانهای مختصری

هم دچار شدم . یادم می‌آید که با سیمون دوبووار رفته بودیم به آوینیون<sup>۳</sup> ، در آنجا دنبال دختری می‌گشتم که گوشه‌ای روی نیمکتی به من وعده دیدار داده بود . البته نه دختری در کار بود و نه وعده دیداری... حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که با آنچه هستم بسازم ، وضع را ارزیابی کنم ، امکانهایم را بسنجم و هرچه بهتر بکار ببندم . مسلماً از دست رفتن بینائی بیش از هر چیز رنجم می‌دهد ، اما پزشکان می‌گویند که درمانی ندارد . این وضع دردناک است زیرا چه بسا مواردی پیش می‌آید که میل به نوشتن در من زنده می‌شود ، همیشه نه ولی بسته به موقعیت .

— این احساس در شما هست که کاری نمی‌کنید؟

— بله . کمی گردش می‌کنم . برایم روزنامه می‌خوانند . به رادیو گوش می‌کنم . گاهی از تلویزیون چیزهایی می‌بینم ، و در واقع ، اینها کارهایی است که از بیکاری مطلق نجاتم می‌دهد . تنها هدف زندگی من نوشتن بود . درباره آنچه قبلاً فکرش را کرده بودم چیز می‌نوشتم ، اما لحظه‌آساسی زندگی من لحظه‌نوشتن بود . هنوز هم فکر می‌کنم ، اما دیگر نوشتن برایم محال است . فعالیت واقعی فکر کردن ، از لحاظی ، در من از میان رفته است .

آنچه از این پس برایم محال است ، چیزی است که بسیاری از جوانان امروزی تحقیر می‌کنند : سبک نگارش یا شیوه ادبی عرضه کردن فلان اندیشه یا فلان واقعیت . این امر لزوماً نیازمند آن است که نوشته اصلاح شود — اصلاحی که گاهی پنج شش بار تجدید می‌شود . دیگر نمی‌توانم حتی یکبار هم نوشته‌ام را اصلاح کنم ، زیرا نمی‌توانم آنچه را نوشته‌ام بخوانم . بنابراین آنچه می‌نویسم یا آنچه می‌گویم ، لزوماً به همان صورت اول باقی می‌ماند . البته دیگری می‌تواند آنچه را من نوشته‌ام یا گفته‌ام برایم بازگو کند ، و من می‌توانم چند اصلاح جزئی در آن بکنم ، اما این

۳— شهری است در فرانسه که همه ساله تابستانها جشنواره تئاتر در آن تشکیل می‌شود .

کار با کار تحریر مجدد با قلم خودم، بکلی دو تاست.

— نمی‌توانید با استفاده از ضبط صوت آنچه‌را

قبلا" گفته‌اید، اصلاح کنید و این اصلاح را

دوباره ضبط کنید؟

— به نظر من میان گفته و نوشته تفاوت بزرگی هست. آنچه را نوشته‌شده است می‌شود خواند. اما این خواندن یا به آهستگی صورت می‌گیرد یا به تندى. به بیان دیگر، شما نمی‌توانید مدت زمانی را که صرف نوشتن یک جمله می‌کنید از پیش تعیین کنید، زیرا آنچه در جمله می‌لنگد چه بسا از پیش به نظر شما نیاید: این لنگی ممکن است در خود جمله باشد، ممکن است در رابطه با جمله قبلی باشد یا با جمله بعدی، یا با مجموعه عبارت یا با مجموعه فصل و غیره و غیره.

همه اینها باعث می‌شود که شما نوشته خود را تقریباً " به صورت

چیزی معمائی نگاه کنید، و مرتباً " اینجا و آنجا را اصلاح کنید. و باز

در این اصلاح مرور کنید، و بعضی را دوباره اصلاح کنید. و بعد چیزی

را در آن دورها تغییر بدهید، و غیره و غیره. وقتی که من به ضبط

صوت گوش می‌کنم، مدت زمان گوش کردن بستگی دارد به سرعت چرخش

نوار، و نه به نیاز من. بنابراین، من همیشه این سو یا آن سوی زمانی

که دستگاه به من می‌دهد می‌مانم.

— امتحان کرده‌اید؟

— امتحان می‌کنم. بدون تلقین سابقه ذهنی امتحان می‌کنم، اما مطمئنم

که راضیم نخواهد کرد. با در نظر گرفتن گذشته‌ام، با در نظر گرفتن وضع

و حالی که تا کنون به خود گرفته‌ام، با در نظر گرفتن اس اساس

فعالیت‌هایم تا به امروز، باید بگویم که من بیش از هر چیز اهل نوشتنم

و برای تغییر یافتن خیلی دیر است. اگر مثلاً " در چهل سالگی بینا می

را از دست می‌دادم، شاید مسئله فرق می‌کرد. چه بسا به شیوه‌های دیگر

بیان، مثل استفاده از ضبط صوت، متوسل می‌شدم. می‌دانم که بعضی

از نویسندگان هم این کار را می‌کنند. اما گمان نمی‌کنم که برای من،

این کار جانشین نوشتن شود.

فعالیت ذهنی در من همان بود که گفتم، یعنی نوعی نظارت بر تفکر. از این پس در زمینه تفکر، آنچه را می‌اندیشم می‌توانم اصلاح کنم اما این امر کاملاً جنبه ذهنی دارد. تکرار کنم که کار در زمینه سبک ادبی، طبق برداشت من، بانوشتن ملازمه دارد.

امروزه بسیاری از جوانان به هیچ وجه در غم سبک نیستند، و گمان می‌کنند آنچه را برای گفتن دارند، باید فقط گفت. همین و بس. اما به عقیده من سبک - که نه تنها با ساده نوشتن منافاتی ندارد بلکه لازمه اش سادگی است - قبل از هر چیز آن شیوه نگارشی است که سه یا چهار مطلب در یک مطلب گفته شود. ابتدا یک جمله ساده، با معنایی که بلافاصله به ذهن می‌رسد، و سپس، مقارن با آن، معانی دیگری که در پشت جمله پنهان است، و راه به عمق می‌برد. اگر کسی نمی‌تواند این کثرت معانی را به سخن ببخشد بهتر آن است که ننویسد.

آنچه ادبیات را مثلاً "از زبان علمی جدا می‌کند این است که در ادبیات، کلمه همیشه به یک معنی نیست. در عالم نویسندگی هنرمند کسی است که کلمات را به شیوه‌ای پهلوی هم قرار دهد که بر حسب روشنائی‌ای که بر آنها می‌تاباند، بر حسب وزنی که به آنها می‌بخشد، آن کلمات معنایی بدهند و معنایی دیگر، و باز هم معنایی دیگر، هر بار در سطوح مختلف.

- دستنویس‌های فلسفی شما تقریباً "بدون قلم خوردگی است، در صورتی که در دستنویس‌های ادبی، برعکس، بسیار زیاد دست می‌برید و حک و اصلاح می‌کنید. این تفاوت از کجاست؟ - این تفاوت در موضوع است: در فلسفه، هر جمله باید فقط یک معنی داشته باشد. مثلاً "کاری که من در کتاب "کلمات" کرده‌ام و کوشیده‌ام به هر جمله‌ای معانی متعدد، هر یک سوار بر دیگری بدهم، در فلسفه

کار نادرستی است. فرض کنیم من می‌خواهم در فلسفه "لنفسه"<sup>۴</sup> و "فی نفسه"<sup>۵</sup> را شرح دهم. ممکن است این مسئله مشکل باشد. من می‌توانم برای رسیدن به مقصود به مقایسه‌های گوناگون، به استدلالهای گوناگون بپردازم، اما باید در اندیشه‌هایی که بتوانند در خودیسته شوند متوقف شوم: البته معنای کامل را در این سطح نمی‌توان یافت - معنی کامل در سطح کلی و کامل کتاب، باید متکثر باشد - نمی‌خواهم ادعا کنم که در فلسفه مانند زبان علمی کلمه همیشه به یک معنی است.

در ادبیات که همیشه، به نحوی از انحاء، سر و کار ما با تجربیات شخصی است، بیان کاملاً معرف مورد بیان نیست. نحوه بیان یک واقعیت ممکن است عملاً به بی‌نهایت برسد. و تمام کتاب، شیوه قرائتی را که هر جمله اقتضا دارد تعیین می‌کند، و نیز حتی لحنی را که این قرائت اقتضا دارد. چه کتاب را به صدای بلند بخوانیم چه آهسته.

یک جمله کاملاً "برونگرایانه، نظیر جمله‌هایی که غالباً در نوشته‌های استاندال می‌بینیم، لزوماً بسیاری از چیزها را از دست می‌دهد، اما شامل بقیه چیزها هست و مجموعه‌ای از معانی را که نویسنده دائماً باید در ذهن داشته باشد در بر می‌گیرد. در نتیجه کارسبک، کمتر کار حکاکی جمله‌هاست و بیشتر نگاهداری دائمی مجموعه صفحه و فصل و کل کتاب است در ذهن. اگر شما این مجموعه را در ذهن داشته باشید، جمله‌های خوبی خواهید نوشت، وگرنه جمله‌هایتان یا منفجر می‌شود یا توخالی.

چنین کاری برحسب نویسندگان، کاری است کم و بیش طولانی و پر زحمت. اما بطور کلی همیشه نوشتن مثلاً "چهار جمله در یک جمله مشکلتر است تا نوشتن یک جمله در یک جمله. اولی در ادبیات مصداق دارد و دومی در فلسفه. یک جمله مثل "می‌اندیشم پس هستم" ممکن است در

—۴ Pour soi = برای خود  
—۵ en soi = در خود

زمینه‌های مختلف بی‌نهایت نتیجه داشته باشد، اما از نظر جمله، دارای همان معنایی است که دکارت به آن داده است. در صورتیکه وقتی استاندال در رمان سرخ و سیاه می‌نویسد: "ژولین تا هنگامی که می‌توانست برج کلیسا را ببیند، بارها به پشت سر نگاه کرد"، با نوشتن این جمله نویسنده نه تنها کاری را که قهرمان داستان کرده به سادگی گفته است، بلکه آنچه را ژولین احساس می‌کرده به ما منتقل کرده است و نیز احساس معشوقه‌اش را، و غیره.

بنابراین مسلماً "یافتن یک جمله که ارزش چند جمله را داشته باشد مشکلتر است تا یافتن جمله‌ای نظیر "می‌اندیشم پس هستم". به گمان من دکارت این جمله را در همان لحظه اول، حتی در لحظه‌ای که اندیشه آن به خاطرش آمده یافته است.

— آیا عجز از خواندن را برای خود نقص

بزرگی می‌دانید؟

— الان، باید بگویم نه. دیگر شخصاً نمی‌توانم از هیچ کتابی که منتشر می‌شود و برایم جالب است استفاده کنم. اما کسانی هستند که از چنین کتابهایی برایم حرف می‌زنند یا آنها را برایم می‌خوانند، و احساس می‌کنم که در جریان کتابهای روز هستم. سیمون دوبووار برایم زیاد کتاب می‌خواند. کتابهای متعددی را از اول تا به آخر با هم تمام کرده‌ایم. با این همه عادت داشتم کتابها و مجله‌هایی را که برایم می‌رسید مرور کنم، و عجز از این کار، فقدانی است. اما برای کار کنونی تلویزیونی‌ام، که برنامه‌ای درباره تاریخ معاصر است، اگر بخواهم به کتابی مثلاً در جامعه‌شناسی یا تاریخ مراجعه کنم. فرق نمی‌کند که سیمون دوبووار آن را برایم بخواند یا خودم بخوانم. اما اگر منظور فقط کسب اطلاع نباشد، بلکه بخواهم از کتابی انتقاد کنم، یا ببینم مطالبش منسجم هست یا نه، یا این که ببینم کتاب بر اصول خاص خود بنا شده است یا نه، آنگاه موضوع فرق می‌کند. در این‌گونه موارد و نظایر آن باید از سیمون دوبووار بخواهم که مطلب را چندبار برایم بخواند؛ و اگر نه در

هر جمله‌ای، لااقل در هر پاراگرافی مدتی مکث کند. سیمون دوبووار فوق‌العاده تند می‌خواند و تند حرف می‌زند. من می‌کوشم تا خود را با سرعت خواندنش تطبیق دهم. این کار مسلماً مستلزم تلاشی است. یک فصل کتاب که تمام شد درباره آن بحث می‌کنیم. مسئله این است که عامل انتقاد انعکاسی، که همواره موقعی که کسی خودش کتاب را مطالعه می‌کند در ذهن حضور می‌یابد، هیچگاه وقتی که کتاب به صدای بلند خوانده می‌شود، چندان واضح نیست. مسئله مهم، فقط تلاش برای فهم مطلب است. عامل انتقادی در پشت صحنه می‌ماند، و فقط هنگامی که من و سیمون دوبووار راجع به مطلب بحث می‌کنیم، احساس می‌کنم که آنچه در موقع خواندن پنهان مانده بود به ذهنم می‌آید.

— برای شما دردناک نیست که چنین وابسته

به دیگران شده‌اید؟

— چرا، هر چند کلمه "دردناک" در این مورد مبالغه‌آمیز است، زیرا تکرار کنم، هیچ چیز در این زمان برای من دردناک نیست. با وجود این، این وابستگی تا حدی برایم ناخوشایند است. عادت کرده بودم که در تنهایی بنویسم، در تنهایی بخوانم، و هنوز هم گمان این است که کار واقعی فکری، مستلزم تنهایی است. نمی‌خواهم بگویم که بعضی از کارهای فکری، حتی نوشتن کتاب را نمی‌توان دسته‌جمعی انجام داد. اما کار حقیقی را، کاری که نتیجه‌اش هم اثری بصورت نوشته است و هم تفکر فلسفی، گمان نمی‌کنم بتوان دو نفری یا سه نفری صورت داد. امروزه روز، باروشهای کنونی تفکر، کشف اندیشه مستلزم تنهایی است.

— گمان نمی‌کنید که این امر اختصاص به

شخص شما داشته باشد؟

— پیش آمده است که در کار دسته‌جمعی شرکت کنم، مثلاً وقتی که در دانشسرای عالی پاریس بودم یا بعدها موقعی که در بندر لپاور تدریس می‌کردم، درباره طرخی مربوط به اصلاح برنامه دانشگاهی، با سایر استادان همکاری داشتم. آنچه گفتیم فراموش شده است و قاعدتاً چیز مهمی هم

نباید بوده باشد. اما همه کتابهایم را جز دو تا<sup>۶</sup>، خودم کلاً "به تنهایی نوشتام".

— آیا از این که راجع به خودتان پرسشهایی می‌کنم ناراحت نیستید؟

— نه، چرا ناراحت باشم؟ به عقیده من هرکس باید در جریان مصاحبه عمیق‌ترین چیزها را درباره خود بگوید. آنچه رابطه با دیگران را مختل می‌کند این است که هرکس در مقابل دیگری چیزی را مخفی می‌کند یا بصورت راز نگاه میدارد، و این کار را اگر لزوماً در برابر همه کس نکند، در برابر کسی که الان با او هم صحبت است می‌کند.

من فکر می‌کنم که شفافیت باید همه وقت جانشین راز شود. من روزی را می‌بینم که دو نفر هیچگونه رازی در مقابل همدیگر نداشته باشند، زیرا در مقابل هیچکس دیگر هم ندارند، زیرا زندگی درونی مانند زندگی برونی کاملاً "باز و عرضه شده خواهد بود. محال است بپذیریم که باید بدنمان را چنان که می‌کنیم، تسلیم کنیم، اما فکرهايمان را پنهان کنیم. با توجه به این که بعقیده من تفاوتی ذاتی میان بدن و روحیات نیست. — آیا فقط به کسانی که واقعا "بدنمان را تسلیم می‌کنیم، تمامی فکرمان را هم تسلیم نمی‌کنیم؟

— ما بدنمان را به همه کس تسلیم می‌کنیم، حتی بیرون از هرگونه رابطه جنسی؛ توسط نگاه و تماس. شما بدنانتان را تسلیم من می‌کنید، من دستم را به شما وا می‌گذارم. وجود هر یک از ما برای دیگری به منزله بدن است. اما از نظر روحی و فکری چنین نیست، هر چند که اندیشه‌هاگونه‌ای از بدن‌اند.

اگر ما بخواهیم واقعا "برای دیگری وجود داشته باشیم، چنان که بدنمان وجود دارد، همچنان که بدنمان دائماً ممکن است عریان باشد

— هرچند هرگز مردم چنین نکنند — اندیشه‌هایمان نیز باید چنان ظاهر شوند که گوئی از بدن می‌آیند. کلام در دهان توسط زبان ایجاد می‌شود. همه اندیشه‌ها باید چنین باشند، حتی مهم‌ترین، فرارترین و اثیری‌ترین آنها. به عبارت دیگر، بعد از این نباید آن پنهانکاری و رازی را داشت که در بعضی از قرون افتخار مرد و زن پنداشته می‌شد، و به نظر من حماقتی بیش نیست.

به عقیده شما مانع اصلی در راه این

شفافیت چیست؟

— قبل از هرچیز وجود شر. منظورم این است که منشاء کارها، اصول متفاوتی است، و این کارها ممکن است مرا خوش نیاید. وجود این شر ارتباط همه اندیشه‌ها را دشوار می‌سازد، زیرا من نمی‌دانم دیگری در چه معیاری براساس اصول مورد قبول من، اصول خود را می‌سازد. گاهی ممکن است این اصل را روشن ساخت، درباره‌اش بحث کرد و به کرسی نشاند. اما من نمی‌توانم با هر کسی درباره هرچیزی بحث کنم. این کار را با شما می‌توانم بکنم، اما با همسایه‌ام و با عابر، نه. چه بسا که او منازعه را به مباحثه با من ترجیح دهد.

بنابراین، در واقع، خصوصیتی ناشی از بدگمانی، نادانی، ترس وجود دارد که موجب می‌شود من در هر لحظه‌ای به دیگری اعتماد نکنم، یا کم اعتماد کنم. وانگهی شخصا "نیز من با همه کسانی که برخورد می‌کنم درباره هر موضوعی چنته‌ام را روی دایره نمی‌ریزم. اما می‌کوشم تا آنجا که ممکن است شفاف باشم، زیرا به گمان من ناحیه تیره‌ای که ما در خود داریم (تیره هم برای خود، هم برای دیگران) نخواهیم توانست به‌تمامی برای خود روشنش سازیم مگر اینکه بکوشیم برای دیگران روشن و شفاف باشیم. — آیا شما ابتدا در نوشته‌هایتان به دنبال

این شفافیت نبوده‌اید؟

— نه ابتدا، بلکه در عین حال. باید بگویم که در نوشته‌هایم دورتر رفتم. اما در محاوره‌های روزانه با سیمون دوبووار و با دیگران مثلاً با شما (از

این رو که امروز با هم هستیم) سعی می‌کنم هرچه روشن‌تر و هر قدر ممکن است حقیقی‌تر باشم؛ به نحوی که درونم را کاملاً "تسلیم کنم"، با لاقلا در این راه می‌کوشم. در واقع من درونم را تسلیم شما و هیچکس دیگر نمی‌کنم، زیرا چیزهایی هست که حتی در من، از گفته شدن سربازمی‌زنند. چیزهایی که می‌توانم به خود بگویم، اما مرا از گفتن به دیگران باز می‌دارند. من هم مثل هرکسی عمق تاریکی دارم که از گفته شدن سر باز می‌زند.

— یعنی ضمیر ناخودآگاه؟

— بهیچوجه. درباره چیزهایی صحبت می‌کنم که می‌دانم. همیشه در خودآگاه حاشیه کوچکی هست که گفته نمی‌شود و نمی‌خواهد گفته شود، اما می‌خواهد دانسته شود، دانسته شخص "من". شما خوب می‌دانید که نمی‌شود همه چیز را گفت. اما گمان می‌کنم که بعدها، یعنی پس از مرگ من، و شاید پس از مرگ شما، مردم بیش از پیش درباره خود حرف بزنند، و این تغییر بزرگی خواهد بود. و باز فکر می‌کنم که این تغییر وابسته به انقلابی حقیقی باشد.

برای این که توافق اجتماعی حقیقی ایجاد شود باید که هرکس کلاً "برای همسایه‌اش وجود داشته باشد، و همسایه‌اش نیز کلاً" برای او. این امر امروزه تحقق پذیر نیست، اما به عقیده من هنگامی که دگرگونی—های اقتصادی، فرهنگی و عاطفی میان مردمان ایجاد شد، این امر نیز تحقق خواهد یافت، ابتدا با حذف کمبودهای مادی، که به نظر من (همانطور که در کتاب "نقد عقل دیالکتیکی" نشان داده‌ام) اساس کلیه تضادهای دیروز و امروز میان آدمیان است.

آن روز هم بی شک تضادهای تازه‌ای سربر خواهد داشت، تضاد—هایی که در تصور من و هیچکس دیگری نمی‌گنجد، اما مانع ایجاد اجتماعی نخواهد شد که در آن هرکس خود را به تمامی تسلیم کسی کند که خود را تسلیم او خواهد کرد. چنین جامعه‌ای مسلماً "جامعه جهانی خواهد بود، زیرا اگر در گوشه‌ای از جهان نابرابری‌ها و امتیازهایی باقی مانده

باشد، اختلافهای ناشی از این نابرابریها، دوباره به تدریج همهء پیکر اجتماع را فرا خواهد گرفت.

— آیا نوشته، زادهء راز و تضاد نیست؟ و

آیا در جامعهء مبنی بر وفاق علت وجودی

خود را از دست نخواهد داد؟

— مسلماً "نوشته زادهء راز است، اما فراموش نکنیم که معمولاً" در نوشته دو هدف هست. یکی آن که نوشته این راز را پنهان کند و دروغ بگوید (که در این صورت چیز جالبی نخواهد بود). دیگر آن که اجمالی از این راز را بدست بدهد و حتی بکوشد که بانشان دادن آنچه بشر در برابر دیگران است، آن راز را بخشکاند. در این صورت، نوشته در مسیر آن روشنگری و شفافیتی می‌رود که آرزوی من است.

— شما چهار سال پیش به من گفتید: "وقت

آن رسیده است که سرانجام، حقیقت را

بگویم." و اضافه کردید که: "ولی نمی-

توان حقیقت را گفت مگر در اثری تخیلی"

چرا؟

— طرحی را که آن روز در نظر داشتم این بود که داستانی بنویسم و در آن به نحو غیر مستقیم تمام آنچه را پیش از آن قصد داشتم بگویم در نوعی وصیت‌نامهء سیاسی، که دنبالهء شرح زندگیم بود بیان کنم. (بعداً از این طرح منصرف شدم). عامل تخیل در این داستان بسیار کم می‌بود. نظر این بود که در داستان شخصیتی بسازم که خواننده بتواند بگوید: "این آدم مورد بحث، خود سارتر است".

این سخن بدان معنی نبود که خواننده می‌بایست شخصیت داستان

را بر نویسنده انطباق دهد، بلکه بهترین راه فهم شخصیت داستان این

بود که آنچه من در او نهاده بودم جستجو شود. این بود طرح نوشتهء

من: داستانی تخیلی که تخیلی نبود. امروزه نوشتن به همین معنی است.

ما یکدیگر را کم می‌شناسیم و هنوز نمی‌توانیم خود را تا به آخر تسلیم

یکدیگر کنیم . حقیقت نوشته این است که من بگویم : " من قلم بدست می‌گیرم ، اسم سارتر است ، و این است آنچه فکر می‌کنم " .

– آیا ممکن نیست که حقیقت ، مستقل از

گوینده بیان شود ؟

– جالب نیست . این امر به معنای حذف افراد و اشخاص از دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم . و اکتفا به حقایق عینی . فلان شخص می‌تواند به حقایق عینی برسد بی آن که به حقیقت خود دست یابد . اما اگر قرار باشد که در عین حال از عینیت ونیز از ذهنیتی که در پشت این عینیت است ، و با همان عنوان عینیت ، جزئی از بشر بشمار می‌رود ، سخن بگوئیم آنگاه باید نوشت : " من ، که سارتر هستم " . و چون این امر امروزه میسر نیست ، از آن رو که ما یکدیگر را به اندازه کافی نمی‌شناسیم ، انحرافی که امر تخیلی ایجاد می‌کند اجازه می‌دهد که به مجموعهء " عینیت و ذهنیت " بهتر نزدیک شویم .

– می‌خواهید بگوئید که شما با ایجاد روکانتن

( درداستان " تهوع " ) یا ماتئو ( درداستان

" راههای آزادی " ) بیشتر به حقیقت خود

نزدیک شده‌اید تا در کتاب " کلمات " ؟

– احتمالاً ؛ بهتر گفته باشم معتقدم که " کلمات " واقعی‌تر از " تهوع " .

یا " راههای آزادی " نیست . نه این که رویدادهائی که در کتاب کلمات

شرح داده‌ام خالی از حقیقت باشد ، بلکه " کلمات " نیز نوعی رمان است ،

رمانی که به‌راست بودن وقایعش اعتقاد دارم و معهذا رمان است .

– وقتی شما می‌گوئید که سرانجام زمان آن

رسیده است که حقیقت را بگویم ، می‌توان

این نکته را هم تصور کرد که تا کنون جز

دروغ نگفته‌اید .

– نه . دروغ نه . اما گفتن آنچه نیمی از آن یا ربع آن حقیقت دارد .

مثلاً " من مطلبی راجع به روابط جنسی و شهوی خود ننوشته‌ام . از طرفی

موجبی هم نمی‌بینم که بنویسم، مگر در جامعه دیگری که همه مردم دستهای خود را رو کنند.

— اما آیا خود شما مطمئنید که همه چیز را

درباره خود می‌دانید؟ هیچگاه نخواسته‌اید

که از خود روانکاوی کنید؟

— چرا، اما نه برای روشن ساختن چیزهایی که شخصا نمی‌فهمیدم. هنگامی که بر سر نوشتن "کلمات" بازگشتم، (بدین توضیح که تحریر اول آن در سال ۱۹۵۴ تمام شد و در سال ۱۹۶۳ به صرافت دستکاریش افتادم) از پونتالیس<sup>۷</sup> دوست روانکاوم خواستم که از من روانکاوی کند. این کار بیشتر بر اثر کنجکاوی درباره روش روانکاوی بود تا کسب اطلاع بیشتری درباره خودم. دوستم گفت که به علت سابقه دوستی بیست ساله این کار برایش ناممکن است، و حق با او بود. وانگهی من در این باره خیلی جدی نبودم و دیگر به صرافتش نیفتادم.

— با خواندن رمانهای شما می‌توان بسیاری

چیزها درباره برخوردی که شما با مسائل

جنسی داشته‌اید استنباط کرد.

— بله و حتی از آثار فلسفی‌ام. اما این بخش کوچکی از این مسئله است و با جزئیات کافی و پیچیدگی لازم همراه نیست، آن‌طور که بتوان مرابه تمامی در آن باز شناخت. ممکن است بگوئید پس چرا راجع به آن اصلاً حرف می‌زنی، جواب این است که به نظر من نویسنده با سخن گفتن به تمامی از خود باید از جهان به تمامی سخن بگوید.

کار نویسنده آن است که از همه چیز سخن بگوید، یعنی از جهان

به عنوان شیئیت، و در عین حال از ذهنیت، که در مقابل آن است و با آن در تضاد. نویسنده باید با چهره‌گشائی از این کل، آن را تا به آخر در پیش چشم داشته باشد. از این روست که وی مجبور است در

باره<sup>۶</sup> خود سخن بگویند.

— پس ویژگی نوشته در کجاست؟ گوئی سخن گفتن از این کل، به طور شفاهی هم ممکن باشد، آیا چنین نیست؟

— بله، اصولاً "ممکن است، اما عملاً" هیچگاه کسی آنقدر که در نوشته سخن می‌گوید در محاوره نمی‌گوید. مردم عادت نکرده‌اند که از زبان محاوره آن طور که باید استفاده کنند. عمیق‌ترین محاوره<sup>۷</sup> ممکن گفتگوی روشنفکرهاست. نه این که اینان به حقیقت نزدیک‌تر باشند تا غیرروشنفکران، اما امروزه روز، روشنفکران، معلوماتی دارند، روش تفکری دارند — مثلاً "روانشناسانه یا جامعه‌شناسانه — که به آنان اجازه می‌دهد که در درک خود و دیگران، به نکاتی برسند که غیر روشنفکران را طبیعتاً "بدان دسترس نیست. گفتگو معمولاً "بدین صورت در می‌آید که هر طرف بحث می‌پندارد که همه چیز را گفته و دیگری نیز همه چیز را گفته است، در حالی که، در حقیقت، مسائل اساسی در آن سوی آنچه گفته شده آغاز می‌شود. — پس، بطور خلاصه، هنگامی که شما می‌خواستید از این حقیقت سخن بگوئید که زمانش فرا رسیده بود، مسئله این بود که بعضی چیزها گفته شود که شما قبلاً "نفهمیده بودید، نه این که درباره آن سکوت کرده بودید؟

— مسئله بخصوص این بود که خودم را در وضعی قرار دهم که بعضی حقایق که تا آن زمان نمی‌دانستم بر من کشف شود. یعنی می‌خواستم با توسل به یک تخیل حقیقی — یا حقیقت تخیلی<sup>۸</sup> در اعمال و افکارم دوباره مرور کنم و بکوشم که از آنها مجموعه‌ای کامل فراهم آورم؛

۸— حقیقت و تخیل همیشه در برابر هم نیستند. مثلاً "با این که ادبیات زاده<sup>۹</sup> تخیل است بهتر از هر تاریخی نمایشگر حقیقت است.

بدینگونه که تناقضها، محدودیتها و برد آنها را به خوبی نگاه کنم و ببینم آیا آن محدودیتها واقعا وجود داشته است و آیا مرا مجبور نکرده بوده‌اند که فلان اندیشه را به عنوان نقیض آن یکی نگاه کنم، در حالی که واقعا چنین نبوده است، و آیا فلان کار را که در فلان وقت کرده‌ام، خوب تفسیر کرده‌اند...

– و شاید برای گریز از سیستم خودتان هم؟

– در واقع، آنجا که سیستم من ممکن بود کل مجموعه را به حساب نیاورد، می‌بایستی خود را خارج از آن قرار دهم. و چون این سیستم را خود من به وجود آورده‌بودم، امکان زیادی بود که دوباره در آن بیفتم؛ و در نتیجه ممکن بود ثابت شود که حقیقت از نظر من، خارج از سیستم خودم، برایم قابل درک نیست. اما همین امر ممکن بود نشان دهد که این سیستم همچنان در سطح خود معتبر است هرچند به حقیقت عمیق نرسد. حقیقت همواره چیزی است که باید به دنبالش گشت<sup>۹</sup>، از آن

رو که بی‌نهایت است. این سخن بدان معنی نیست که نمی‌توان به حقیقت‌هایی رسید. گمان می‌کنم که اگر می‌توانستم آنچه را که در ذهنم بود، یعنی به حساب آوردن حقیقت خود، در آن داستان تحقق ببخشم، چه بسا می‌توانستم حقیقت‌هایی به دست آورم، حقایقی نه تنها درباره خودم بلکه درباره دورانی که مرا دربردارد. اما نمی‌توانستم به تمامی حقیقت دست یابم. فقط می‌توانستم بگویم که حقیقت دست‌یافتنی است – هرچند که امروزه هیچکس شایستگی دست یافتن بدان را ندارد.

– اگر امروز می‌توانستید بنویسید، به نوشتن

همین که گفتید دست می‌زدید؟

– بله، و از لحاظی همیشه اشتغال ذهنی‌ام همین بوده است.

– با وجود این، با خواندن خاطرات سیمون

دوبووار می‌دانیم که تقریبا " از سال ۱۹۵۷

به بعد با شتاب زیاد کار کرده‌اید. سیمون دوبووار می‌گوید که شما "با سرعتی خسته کننده بر ضد ساعت، بر ضد مرگ می - دویدید". به نظر می‌رسد که اگر چنین فوریتی را با آن شدت احساس می‌کردید از آن رو بوده است که فقط شخص خود را شایسته گفتن چیزی می‌دانسته‌اید که می - بایستی گفته شود. درست است؟

- به یک معنی بله. و از این لحظه بود که "نقد عقل دیالکتیکی" را نوشتم. این کتاب بود که سخت مرا گیر انداخت و تمام وقتم را گرفت. در آن وقت روزانه ده ساعت کار می‌کردم. قرص می‌خوردم، گاهی، اواخر کار بیست تا درروز، احساس این بود که باید کار این کتاب تمام شود. قرصها موجب می‌شد که بتوانم تندتر فکر کنم و بنویسم. دست کم نیروی کارم سه برابر شده بود. شتاب می‌کردم. این زمانی بود که به دنبال وقایع مجارستان، رابطه‌ام با کمونیستها قطع شده بود. این قطع رابطه همه‌جانبه نبود، اما با آنان ارتباطی نداشتم. تا قبل از سال ۱۹۶۸ چنین به نظر میرسید که نهضت کمونیستی شامل همه جناح چپ است، به نحوی که قطع رابطه با حزب کمونیست، ایجاد نوعی حالت تبعید می‌کرد. هنگامی که کسی رابطه‌اش با این جناح قطع می‌شد یا می‌بایست به‌راست بغلتد، چنان که پیوستگان به سوسیالیستها چنین کردند، یا منتظر وقایع بماند. و تنها کاری که می‌شد کرد این بود که درباره چیزی که کمونیستها نمی‌خواستند کسی درباره‌اش فکر کند فکر کرد.

نگارش "نقد عقل دیالکتیکی" برای من در حکم تصفیه حساب با اندیشه خودم بود، فارغ از تأثیری که حزب کمونیست در فکر من داشت. این کتاب ضمن این که به فلسفه اجتماعی قرن ما وفادار است، نوشته‌ای است بر ضد کمونیستها. به نظر من کمونیستها فلسفه حقیقی اجتماعی را کلاً "کج و معوج و قلب کرده بودند. (امروزه دیگر این فکر را درست قبول

(ندارم .)

— به این مسئله باز می‌گردیم . می‌پرسم آن احساس شتابی که در شما به وجود آمد آیا ضمناً " تأثیر سن و سال نبود؟ شما به سال ۱۹۵۴ در مسکو برای نخستین بار بیمار شدید .

— آن کسالت چیز مهمی نبود: بحرانی بود ناشی از فشارخون . عارضه‌ای موقتی ناشی از فعالیت زیاد در جریان اولین سفرم به شوروی، سفری که مطبوع نبود و خسته‌ام کرد . این احساس در من پیدا نشد که چیزی در من تغییر کرده است . اما بعدها به سال ۱۹۵۸ که دوگل بر سر کار آمد چنین احساسی در من ایجاد شد . در آن وقت مشغول نوشتن "گوشه—گیران آلتونا" بودم و یک روز زمستان دیدم که سلامتم متزلزل شده‌است . یادم می‌آید که در منزل دوستی مهمان بودم . داشتم ویسکی می‌خوردم . خواستم جامم را روی میز بگذارم که در هوا ول شد . اتفاقی نبود ، اختلالی بود در حفظ تعادل . میزبان فوراً متوجه شد و گفت: " به پزشکی مراجعه کنید ، حالتان خیلی بد است " . و چند روز بعد ، که نوشتن "گوشه‌گیران" را ادامه می‌دادم . در واقع به جای نوشتن ، کاغذ سیاه می‌کردم : جمله‌های بی‌معنی می‌نوشتم ، که با نمایشنامه ارتباطی نداشت . چیزی که سیمون دوبووار را زیاد ترساند .

— خودتان هم در آن موقع ترسیدید؟

— نه . اما می‌دیدم که شکسته شده‌ام . (من هیچگاه نترسیده‌ام) کارم متوقف ماند . مدت دو ماه . گمان می‌کنم که هیچ‌کاری نکردم . بعد دوباره دست به کار نوشتن شدم . اما همین موجب شد که یک سال نمایشنامه "گوشه—گیران آلیونا" به عقب بیفتد .

— به عقیدهٔ من شما در این دوران ، شدیداً " در برابر خوانندگان و در برابر خود احساس مسئولیت می‌کردید ، بدین صورت که: یا نوشتن یا مردن . اگر احساس فراغت

کردید، چه وقت بود؟

— همین سالهای اخیر، پس از این که کار "فلوئر" را رها کردم. برای این کتاب هم زیاد کار کردم و قرص خوردم. به طور متناوب پانزده سال برای نوشتنش کار کردم. در این مدت چیزهای دیگری هم می‌نوشتم و باز به فلوئر بر می‌گشتم. با وجود این کتاب را تمام نخواهم کرد. اما از این موضوع زیاد ناراحت نیستم زیرا گمان می‌کنم قسمت اساسی‌گفتنی‌ها را در سه جلد اول گفته‌ام. کس دیگری هم می‌تواند بر اساس این سه جلد، جلد چهارم را بنویسد.

با این همه این کتاب ناتمام چون "احساس گناه" بر من سنگینی می‌کند. شاید عبارت احساس گناه در این مورد مناسب نباشد و شدید باشد. وانگهی آنچه موجب قطع نوشتن شد در اختیار من نبود. من می‌خواستم که کتاب را تمام کنم. ضمناً نوشتن جلد چهارم برای من دشوارتر از سه جلد اول بود و غیر جالب‌تر از آنها: یعنی مطالعه دربارهٔ سبک کتاب "مادام بوواری". اما همانطور که گفتم اگر کتاب ناتمام ماند کار اصلی انجام گرفته است<sup>۱۰</sup>

— آیا این معنی بر مجموعه آثار شما صادق نیست؟ تقریباً می‌توان گفت که یکی از خصوصیات اصلی آثار شما ناتمامی آنها—

۱۰— اشاره است به کتاب "ابله خانواده" دربارهٔ "فلوئر" که سه جلد آن در تقریباً ۲۸۰۰ صفحه در سالهای اخیر منتشر شده است. در این کتاب آنچه مهم است "روش" تحقیق است. بدین معنی که به طور عینی بررسی می‌شود که تا چه حد محیط (محیط به معنای اعم شامل وضع اقتصادی، سیاسی، خانوادگی، پرورشی و غیره...) در زندگی فردی چون فلوئر مؤثر است و از طرف دیگر معلوم می‌گردد که عکس—العمل کسی چون او در برابر این تأثیرات چیست و وی، به نوبه خود، تا چه حدود در چه معیاری، می‌توانند در محیط خود و در زندگی خود مؤثر باشد.

پیش از آن سارتر چنین مطالعه‌ای را، محدودتر، در مورد بودلر و ژان ژنه انجام داده بود.

است ۱۱... آیا این امر...

— مرا ناراحت می‌کند؟ به هیچوجه. زیرا هیچ اثری تمام شده نیست: هیچ یک از کسانی که کار ادبی یا فلسفی می‌کنند، آن را به اتمام نمی‌رسانند. دنبال چه می‌گردید، زمان در راه است.

— امروزه احساس نمی‌کنید که زمان شما را در فشار گذاشته باشد؟

— نه، زیرا، من تصمیم گرفته‌ام — دقت کنید که می‌گویم من تصمیم گرفته‌ام — که تمام آنچه را که باید گفته باشم گفته‌ام. این تصمیم متضمن آن است که تمام آنچه را که پس از این برای گفتن دارم، قطع کنم، و نگویم. زیرا آنچه را نوشته‌ام اساس کار می‌دانم. و با خود می‌گویم باقی مطالب به زحمتش نمی‌ارزد. زیرا وسوسه<sup>۶</sup>. گفتنش مانند وسوسه<sup>۶</sup> نوشتن رمان در باره<sup>۶</sup> فلان و بهمان موضوع است که به زودی فراموش می‌شود.

در حقیقت این کاملاً "درست نیست. اگر من خود را در موقعیت حقیقی کسی می‌گذاشتم که هنوز سالها عمر می‌کرد و جسماً سالم می‌بود می‌بایست بگویم که هنوز آثار من ناتمام است و تمام آنچه را باید بگویم نگفته‌ام. اما من نمی‌خواهم با خود این طور مسئله را مطرح کنم. اگر ده سالی دیگر عمر می‌کردم بسیار خوب بود. بد نبود.

— این ده سال را صرف چه کاری می‌کردید؟

— صرف همان برنامه<sup>۶</sup> تلویزیونی که گفتم و آن را جزء آثارم به حساب

۱۱ — سارتر وعده داده بود که جلد دومی به دنباله<sup>۶</sup> "هستی و نیستی" درباره<sup>۶</sup> اخلاق بنویسد که نوشت. همچنین قرار بود رمان پی‌درپی "راههای آزادی" شامل "سن عقل"، "تعلیق"، "دل‌مردگی" چهار جلد باشد، که جلد چهارم آن منتشر نشد. همچنین قرار بود کتاب فلسفی "نقد عقل دیالکتیکی" جلد دومی داشته باشد که معوق ماند. و نیز سارتر زمانی می‌خواست زندگینامه<sup>۶</sup> خود را به دنبال کتاب "کلمات" ادامه دهد که منصرف شد. کتاب فلور نیز به رغم میل او، به شرح متن ناتمام مانده است.

می‌آورم. ۱۱/۱ و نیز صرف نوشتن یک کتاب شامل گفتگویی با سیمون دوبووار که شروع کرده‌ام و دنباله کتاب "کلمات" است. اما در آن، موضوع کتاب عامل اصلی است، نه سبکی که در "کلمات" به کار رفته است، از آن رو که من دیگر نمی‌توانم اثری بوجود آورم که دارای سبک باشد.

— ولی امروز عملاً "کمتر به این کارهای—

پردازید.

— کمتر می‌پردازم، برای این که کمتر می‌توانم. برای این که در هفتاد سالگی نمی‌توانم آرزومند باشم که در باقی عمر، رمان یا اثر فلسفی قابل توجهی بنویسم. و همه کس می‌داند که فاصله هفتاد تا هشتاد سالگی یعنی چه.

— بنابراین مسئله مهم برای شما پیری است

نه نیمه بینائی؟

— آنچه برای من پیری را مطرح می‌کند یکی همین نیمه بینائی است. البته این عارضه‌ای است ولی اگر این یکی نبود عارضه دیگری پیش می‌آمد. و دیگر نزدیکی مرگ، مرگ چاره‌ناپذیر. نه این که در فکر مرگ باشم. در واقع من هیچگاه به مرگ فکر نمی‌کنم، اما می‌دانم که دارد می‌آید. — پیش از این هم می‌دانستید؟

— بله، اما فکرش را نمی‌کردم. واقعا نمی‌کردم. می‌دانید که زمانی من خود را بیمرگ می‌دانستم، تا سی سالگی تقریباً. اما حالا خود را زیاد فانی می‌دانم، بی آن که هیچگاه به مرگ بیندیشم. فقط می‌دانم که در آخرین مرحله زندگی هستم، یعنی نوشتن بعضی چیزها برایم ناممکن است، خواه به علت وسعت دامنه آنها، خواه به علت دشوار بودنشان، زیرا گمان

۱۱/۱— موقعی که این صفحات زیر چاپ بود روزنامه‌های فرانسه خبر دادند که این برنامه به هم خورد. بدین معنی که متصدیان تلویزیون از سارتر خواستند که یک "برنامه آزمایشی" تهیه کند تا آنان بررسی کنند. سارتر این کار را مقدمه سانسور دانست و از اصل کار منصرف شد.

می‌کنم که از نظر فهم و هوش با ده سال پیش تفاوتی نکرده‌ام . از نظر من مهم آن است که آنچه می‌بایست کرده باشم کرده‌ام . خوب یا بد ، مهم نیست ، در هر حال من کوشش خود را کرده‌ام . مانده است ده سالی دیگر .

— گفته‌ام ژید را در کتاب تزه به یادمی —  
 آورید که می‌گوید : " من اثری را که باید ،  
 به جا گذاشته‌ام . من زندگی کرده‌ام . . . " .  
 او در آن هنگام هفتاد و پنج سال داشت ،  
 با همین آرامش ، و همین رضایت از وظیفه‌  
 انجام یافته . آیا سخن شما هم همین است ؟

— عینا "

— و در همان حال و هوا ؟

— باید چیزهایی را اضافه کرد . من به خوانندگان آثارم آن‌طور که ژید  
 می‌اندیشید نمی‌اندیشم . من درباره تأثیر کتاب با ژید هم عقیده نیستم .  
 من به جامعه آینده همان نظری را ندارم که ژید داشت . اما صرفاً از  
 نظر شخصی ، و به یک معنی ، بله . بله ، من آنچه را می‌بایست بکنم ،  
 کرده‌ام .

— از زندگی خود راضی هستید ؟

— بسیار . و گمان می‌کنم که اگر بخت بیشتر با من یار بود ، می‌توانستم  
 کارها را بهتر انجام بدهم .

— و شاید بهتر مواظب سلامت خود بودید .  
 چون بانوشتن " نقد عقل دیالکتیکی " سلامت  
 خود را به خطر انداختید .

— بفرمائید ببینم سلامت به چه درد می‌خورد ؟ من این را بدون تکبر  
 می‌گویم : بهتر است آدمی " نقد عقل دیالکتیکی " بنویسد ، بهتر است چیزی  
 بنویسد پرحجم و فشرده و در حد خود مهم ، تا این که سرو مرو گنده باشد .  
 — چند ماه پیش ، شما با کمی طنز و کمی

غم به من گفتید: "من رو به تحلیل می-  
روم، باید بگویم که من دیگر نیستم، بلکه  
بوده‌ام". آیا امروز این احساس را دارید  
که ناشناخته مانده‌اید؟

— ناشناخته، اگر منظور از این کلمه همان باشد که بعضی از شاعران و  
نویسندگان قرن نوزدهم به کار می‌بردند، نه. اما کاملاً "شناخته‌هم نیستم."  
— هنگامی که بچه بودید دو آرزو داشتید:  
به وجود آوردن یک اثر و مشهور بودن.  
از چه موقعی دانستید که به آرزوی خود  
رسیده‌اید؟

— من همیشه تصور می‌کردم که به آرزویم می‌رسم. در نتیجه هیچگاه احساس  
واضحی از موفقیت نداشتم. اما همین که جنگ تمام شد من احساس  
پیروزی کردم.

— به عبارت دیگر بعد از سال ۱۹۴۵، این  
شهرت سنگین...

— بسیار سنگین...

— موجب نشاط شما هم شد؟

— باور کنید نه. زیرا به قدری با ناسزا و تهمت همراه بود که مرا از جا  
در می‌برد. اما ناامیدکننده هم نبود، نه، زیرا از آن پس من پذیرفته شدم.  
اما در ابتدای کار، این شهرت با بدترین وضعی بر من تحمیل شد: با کینه.  
— این کینه شما را تحت تأثیر قرار داده است؟

— امروز، نه، اما آن روزها من کینه را شناختم. من تازه از وضع دردناک  
زمان اشغال نازیها بیرون آمده بودم که با کینه معاصرانم روبرو شدم.  
این در من تأثیر خاصی گذاشت، ولی بعد همه چیز به خوبی پایان  
یافت. عده‌ای همیشه به من کینه ورزیدند. اما آنچه مهم بود این که  
جوانان با من روابط خوبی داشتند، تا حدود سال ۱۹۶۵. باید بگویم  
که وقایع ماه مه ۱۹۶۸ بدون من روی داد. حتی نزدیک شدن آن راهم

احساس نمی‌کردم. بعد در حوالی سال ۱۹۶۹ به جوانان نزدیک شدم و روز به روز بر شماره خوانندگان جوان آثارم افزوده شد. امروز، وضع فرق می‌کند. چیز دیگری دارد شروع می‌شود: جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها.

— آیا متأسفید که روشنفکران جوان آثار شما را

بیش از این نمی‌خوانند و شما را از روی

اندیشه‌های غلطی که درباره شما شایع

است می‌شناسند؟

— برای من موجب تأسف است.

— برای شما، یا برای آنها؟

— راستش را بخواهید، برای آنها هم. اما گمان می‌کنم که این امر

موقتی باشد.

— در واقع، شما طبیعتاً پیشگوئی اخیر

رولان بارت<sup>۱۲</sup> را می‌پذیرید که می‌گوید:

"مردم آثار شما را از نو کشف خواهند کرد"

و به زودی هم؟

— امیدوارم.

— امیدوارید که نسل جدید کدام قسمت

از آثار شما را بخواند؟

— مجموعه مقاله‌های<sup>۱۳</sup> را و کتابی را که درباره ژان ژنه نوشته‌ام و

نیز "نقد عقل دیالکتیکی" و نمایشنامه شیطان و خدا را. مجموعه

مقاله‌هایم شامل آن قسمت از آثار من است که فلسفی نیست. اما از همه

۱۲— R. Barthes منتقد و متفکر معاصر فرانسوی. از او چند مقاله

تحت عنوان "نقد تفسیری" به فارسی ترجمه شده است.

۱۳— مجموعه مقاله‌های سارتر که تحت عنوان Situations تاکنون

در ده جلد منتشر شده است. از این مجموعه فقط "ادبیات چیست؟"

و "ارفه سپاه" به فارسی درآمده است.

به فلسفه نزدیکتر است: یعنی شامل انتقاد و سیاست است. امیدوارم که اینها بماند و خوانده شود. بعد نوبت میرسد به رمان "تهوع" به نظر من از دیدگاه ادبی این رمان از بهترین کارهای من است.

— بعد از وقایع ماه مه ۱۹۶۸ شما به من

گفتید: اگر همه کتابهای مرا بخوانند،

متوجه می‌شوند که من تغییر عمیقی نکرده‌ام،

و همیشه "آنارشپیست" ۱۴ بوده‌ام.

— راست است. و این امر را در برنامه تلویزیونی توضیح خواهم داد.

با این همه من از این لحاظ تغییر یافته‌ام که در موقع نوشتن رمان —

"تهوع" بی‌آن که بدانم آنارشپیست بوده‌ام. متوجه نبودم که آنچه می‌—

نویسم ممکن است تفسیر آنارشپیستی هم داشته باشد. فقط رابطه فلسفی آن

را با "تهوع" و رابطه فلسفی‌اش را با وجود در نظر داشتم. بعد، از

راه فلسفه، متوجه وجود آنارشپیسم در خود شدم. اما این نام را بر آن

نگذاشتم، زیرا می‌دانید که امروزه آنارشپیسم، با آنارشپیسم بلبشوی ۱۸۹۰

هیچگونه نسبتی ندارد.

— و در واقع تصویر اندیشه خود را از این

تفکر در هیچ نهضتی که نام آنارشپیسم بر

خود نهاده است نیافتید!

— به هیچوجه. و برعکس از آنها بسیار دور بوده‌ام. ولی هیچگاه به

وجود هیچ قدرتی بر خود رضا ندادم، و همیشه فکر کردم که جامعه‌ای بی

وجود قدرتها باید تحقق یابد.

— روی هم رفته شما متفکر آنارشپیسم جدیدی

هستید، به عبارت دیگر سوسیالیسمی همراه

۱۴— البته آنارشپیسم "برعکس آنچه بیشتر مترجمان نوشته‌اند به معنای

هرج و مرج طلبی نیست. آنارشپیسم فلسفی به معنای نفی هرگونه

اجبار است. و با آنچه در حدود سال ۱۸۹۰ به عمل در آمد بکلی

تفاوت دارد. بدیهی است این سخن محتاج توضیح است.

با آزادی. و آیا به همین علت است که وقتی دوستی می‌گوید که شما مارکس قرن بیست و یکم خواهید شد، چندان اعتراضی نمی‌کنید؟

— با پیشگوئی‌هایی از این قبیل چه می‌شود کرد! ولی، خوب، من که آرزو دارم که تا صد سال دیگرهم آثارم را بخوانند. (هرچند زیاد در این باره مطمئن نیستم) چرا اعتراض کنم؟ اما آرزو دارم که درباره آنچه گفته‌ام باز هم کار کنند و با "گذشتن" دیالکتیکی از آن، کاملترش سازند. — با این همه آیا می‌پذیرید که در عین حالی که شما هرگونه قدرتی را نفی می‌کنید، خود اعمال قدرتی می‌کنید؟

— من دارای یک قدرت بدلی بوده‌ام: یعنی قدرت معلمی. قدرت واقعی معلم در آن است که مثلاً "بگوید شاگردان در کلاس سیگار نکشند. یا موجب اخراج شاگردی از مدرسه شود. من هرگز چنین نکرده‌ام. تعلیم به معنای انتقال معلومات، به نظر من، اعمال قدرت نیست، یا دست کم بستگی دارد به این که چگونه تعلیم بدهند. بروید بپرسید که آیا من در مورد شاگردانم اعمال قدرت کرده‌ام یا حتی فکرش نیز به ذهنم رسیده است یا نه.

— تصور نمی‌کنید که شهرت، قدرتی نصیب شما کرده باشد؟

— گمان نمی‌کنم. شاید فلان پاسبان اوراق هویت مرا موءدبانه‌تر مطالبه کند. اما گمان نمی‌کنم بیرون از این ملاحظات من قدرتی داشته باشم. تصور نمی‌کنم جز قدرت حقایقی که می‌گویم قدرت دیگری در من باشد. — در واقع ارزیابی این شهرت برای شما آسان نیست...

— نمی‌دانم. الان، به خوبی نمی‌دانم که آیا هنوز هم گفته‌های من به حساب می‌آید و آیا سایر مکتب‌های ادبی و فلسفی که جهان روشنفکری

را اشغال کرده‌اند، بر اندیشه‌های من سرپوش گذاشته‌اند با آن‌ها را کلا" از انظار پنهان کرده‌اند یا نه.

— شاید امروز روشنفکران جوان فرانسوی آثار دلوز ۱۵ و فوکو ۱۶ را بیش از آثار شما بخوانند. اما اینان شهرت شما را ندارند و مسلماً "آثارشان در کشورهای خارجی کمتر از کتابهای شما خوانده می‌شود. وقتی شما خواستید بادر ۱۷ را در زندان آلمان ملاقات کنید، اجازه دادند. چرا؟ برای این که شهرت جهانی دارید. چندین روزنامه— آلمانی به شما دشنام دادند. چرا؟ زیرا از حضور شما می‌ترسیدند...

— در این مورد خاص باید بگویم که سفر من جز همین قهرو غضب چند روزنامه، و چند نامه که به من نوشته شد اثر دیگری نداشت. یعنی این ملاقات به شکست منتهی شد. افکار عمومی در آلمان تغییری نکرد، و حتی در جهت عکس مسیری که من آرزو داشتم به جریان افتاد. من در ابتدای مصاحبه مطبوعاتی خود گفتم که با اعمالی که بادر مرتکب شده است کار ندارم و فقط اعتراض به وضع نامطلوب شخص زندانی در زندان است. روزنامه‌نگاران نتیجه گرفتند که من از اعمال سیاسی بادر پشتیبانی می‌کنم. بنابراین اقدام من مواجه با شکست شد، با این همه اگر لازم باشد که دوباره اقدام بکنم، خواهم کرد.

— اما چه خواهید چه نخواهید شما با مردم عادی فرق دارید... و حتی خودتان این شهرت را خواسته‌اید.

- ۱۵ Deleuze نویسنده<sup>۶</sup> معاصر فرانسوی.  
 —۱۶ Foucault پیشوای مکتب "اصالت ساخت" (Structuralisme)  
 —۱۷ Baader متهم سیاسی که در آلمان غربی زندانی بود.

— نمی‌دانم که این شهرت را هنوز هم می‌خواهم یا نه، قبل از جنگ ۱۹۳۹ می‌خواستم، بعد از آن نیز، در مدت چند سالی که مرا تشویق کردند، بله. اما امروز...

— درست همین‌جاست که من انگشت می‌

گذارم: امروز هم شما همان‌اید...

— همان هستم، اما احساس نمی‌کنم. الان در حضور شما هستم. با شما صحبت می‌کنم. مصاحبه منتشر می‌شود، اما در واقع، برای من زیاد مهم نیست.

— از لحاظی شما برای وجود داشتن،

خواستهاید مشهور شوید. به گفتهٔ یکی از

دوستان: "در روزنامه‌ها از من صحبت می‌

کنند، پس هستم".

— کسی که می‌خواهد مشهور شود، شهرت را نمی‌خواهد بلکه همه‌چیز را می‌خواهد. می‌خواهد به منظور جاودان شدن در خاطر مردمان بماند. از آن نظر به خواننده احتیاج دارد که خواننده خاطرهٔ او را به ذهن می‌سپارد، نه برعکس. من هرگز، آن‌چنان که به جاویدان شدن اندیشیده‌ام، به قضاوت فلان روزنامه یا بهمان‌نوشته توجه نکرده‌ام. و حتی پیش از این که یک سطر از کتابی را بنویسم با خود گفته‌ام: این کتاب مرا جاویدان می‌کند، از آن‌رو که خود من است. هیچکس جز خود من نمی‌توانست چنین به من بپردازد. دیگران می‌توانند از این کتاب استفاده‌های گوناگونی بکنند. اما برای دانستن این که در حقیقت، من چه هستم و ارزشم چیست، نیاز به روانکاوی کاملی است که وجود ندارد.

— خود شما در کتاب "کلمات" گفته‌اید که

تمایل شما به کسب افتخار، بر اثر ترس از

مرگ بود و نیز بر اثر این احساس که وجود،

امری است توجیه‌ناپذیر و غیرضروری.

— همین‌طور است. همین که انسان به وجود آمد، در این‌باره چیزی

تغییرپذیر نیست: وجود آدمی توجیه‌ناپذیر است.

— به نظر شما در جامعه‌ای که از ابتدا وجود  
افرادش را توجیه نمی‌کند (مانند جامعه  
دینی و جامعه فئودالی) تمایل به کسب  
افتخار شخصی، تاحدی تمایل به کسب همه  
چیز است؟

— فرد، اگر بخواهد توسط جامعه توجیه می‌شود. (در واقع توجیه‌شدنی  
نیست، اما بیشتر مردم متوجه نیستند). فرزندان وجود مادر را توجیه  
می‌کنند، مادر وجود دختر را توجیه می‌کند و غیره. مسئله بین خود افراد  
حل می‌شود.

— بی‌شک. اما آیا به این علت نیست که  
چون شما در زمان کودکی هیچ‌گونه توجیهی  
از خود احساس نکردید، تا بدان اندازه  
خواستار کسب افتخار شدید و بدست هم آوردید؟  
— عقیده من هم همین است. کسب شهرت بسته به تمایل اشخاص است،  
نه نتیجه موهب و استعدادهای ذاتی. اما شما از همه این حرف‌های—  
خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟

— به عقیده من شما مشکل بتوانید آنچه  
را که برای دیگران هستید بشناسید. به  
گمانم کلودروا<sup>۱۸</sup> است که می‌گوید: "سارتر  
نمی‌داند که سارتر است."

— نمی‌دانم، اما گمان نمی‌کنم که شما هم بدانید.

— من سارتری را که برای من وجود دارد  
می‌شناسم.

— البته، اما شما چون دوست صمیمی من هستید مرا به صورت "شخصیت"  
نمی‌بینید. ولی کسانی که مرا نمی‌شناسند، چگونه بدانم که برای آنها چیستم؟

من از خود هیچگونه تصویر ملموسی - ملموس برای خودم - نمی‌سازم .  
 کسانی هستند که پس از دیدن من می‌گویند: "زیاده‌م آدم وحشتناکی  
 نیست". یعنی انتظار داشته‌اند که من آدم وحشتناکی باشم . بعضی دیگر  
 می‌گویند: "کتابهای شما را خیلی دوست داریم". اما هیچیک از این‌ها  
 هیئتی بیرونی به من نمی‌بخشد .

- اما شما ، در عین حال ، دائما " چهره‌خود  
 را در روزنامه‌ها یا کتابهایی که درباره‌شما  
 نوشته‌اند دیده‌اید و می‌بینید . به زودی در  
 تلویزیون هم . خوب می‌دانید که مردم شما  
 را بیش از دیگران می‌شناسند .

- بله . غافل نیستم . هرچند که این امر مربوط به گذشته بود و نه این  
 چند سال اخیر .

- از این نکته آخر متأسفید؟

- نه . برایم مهم نیست . می‌خواستم درباره جهان و درباره خودم  
 بنویسم و نوشتم . می‌خواستم آثارم را بخوانند ، که خواندند . هنگامی  
 که خواننده زیاد شد . پای شهرت به میان می‌آید . خوب ، من هم به  
 شهرت رسیده‌ام ؛ چیزی که از کودکی در رو‌یایم بوده ، اما در آن رو‌یا  
 چیز دیگری هم می‌خواستم که نیافتم . . .

- می‌گویند که شما در شهره شدن نبوغی  
 دارید . . .

- گمان نکنم درست باشد . من هیچگاه به دنبال چنین تبلیغی نبوده‌ام .

- کارهای شما طوری است که سر و صدا به  
 راه می‌اندازد .

- نه این روزها .

- در همین روزها ، مثلا " دیدار از بادر .

- روزنامه‌ها می‌نوشتند که من کسانی را لوس کرده‌ام . ولی امروز حتی

اگر بخواهند به من حمله هم بکنند ، چنین چیزی نمی‌نویسند . این دیگر

مربوط به مسئلهٔ سن و سال است. ملاحظه می‌کنید که دوباره به همان مطلب برگشتیم.

— در سراسر مصاحبه، مسئلهٔ سن و سال چندان مطرح نشد. از چه زمانی احساس پیری کردید؟

— مسئلهٔ پیچیده‌ای است. زیرا از لحاظی، از دست دادن بینائی وقادر نبودن به راه رفتن بیش از یک کیلومتر و مانند اینها، عبارت است از پیری. این‌ها شرفهائی هستند که من می‌توانم با آنها زندگی کنم، اما خبر از آن می‌دهند که من به انتهای راه رسیده‌ام. و این راست است. اما از لحاظ دیگر، من به این چیزها زیاد فکر نمی‌کنم. خودم رامی‌بینم، خودم را حس می‌کنم. مانند چهل و پنج ساله‌ها، پنجاه ساله‌ها کار می‌کنم، و احساس پیری نمی‌کنم. با این همه، آدمی در هفتاد سالگی پیر است.

— تصور می‌کنید که برای بیشتر آدمیان به سن شما وضع از همین قرار باشد؟

— نمی‌دانم، و نمی‌توانم به شما بگویم که این‌طور است. کسانی را که به سن خودم هستند دوست ندارم. همهٔ کسانی را که من می‌شناسم بسیار کم‌سن‌تر از من‌اند. با اینها بهتر می‌توانم تا کنم. اینها نیازهای من، نادانی‌های من، و معلومات مرا دارند. کسانی را که زیادتر از همه می‌بینم (تقریباً هر روز) فعلاً عبارتند از پیرویکتور و فیلیپ‌گاو. اینها سی ساله‌اند. با شما هم مثل این است که همسال باشیم. می‌دانم که سن شما بسیار کمتر از من است، اما احساس نمی‌کنم.

— در اشخاصی که به سن شما هستند چه چیز موجب ناراحتی شماست؟

— پیرند و کسل‌کننده.

— شما را کسل‌کننده نمی‌بینم.

— بله، من مانند پیرها نیستم. پیرها دست از فکر خود بر نمی‌دارند. در این باره لجوج‌اند. از آنچه امروزه نوشته می‌شود ناراحت می‌شوند.

گفتم کسل‌کننده‌اند. پیری در بسیاری از موارد مجازاتی است. آنچه در آنها تازه بوده از میان رفته است. برای من بسیار نامطوع است که پیرهایی را که در جوانیشان می‌شناختم ببینم. پیرترین کسانی که می‌توانم با آنها صحبت کنم هیئت نویسندگان مجله "دوران جدید" اند که پانزده بیست‌سالی از من کم سن‌تراند. تا اینجا عیبی ندارد. اما دیدارهای عادی من با کسانی است که در حدود سی‌سال دارند.

— و آنها به دنبال چنین دیداری هستند؟

— به هر حال، من دنبالش نیستم.

— این یکی از خصوصیت‌های شماست که چه بسا موجب تعجب شود: گویا شما هیچگاه ابتدا به ساکن در صدد دیدار کسی بر نمی‌آید؟

— هیچگاه. من برای دیدن مردم کنجکاوی ندارم.

— با این همه شما جایی نوشته‌اید: "من شور فهم کردن آدمیان را دارم."

— بله، همین که آدمی در برابر من قرار گرفت می‌خواهم درکش کنم، اما برای دیدنش زحمت رفتن به خود نمی‌دهم.

— این وضع اشخاصی کناره‌جو است.

— بله، اما متوجه‌باشید که زنان زیادی هم در اطراف من هستند. چند زن در زندگی من هستند. سیمون دوبووار از جهاتی یگانه است اما چند نفر دیگر هم هستند.

— این وضع باید زمان قابل توجهی را به خود اختصاص دهد. از طرفی نوشتن هم که بزرگترین آرزوی شماست مستلزم وقت است. شما روزی به من گفتید: "تنها چیزی که واقعا دوست دارم، نشستن پشت میز و نوشتن است، به خصوص درباره فلسفه.

– بله. این کار را واقعا" دوست داشتم. و همیشه کسانی مرا از میز دور داشته‌اند: و می‌بایستی بکوشیم تا به میز برگردم.

– وقتی که کار نمی‌کنید دوست ندارید تنها باشید؟

– در بعضی موارد دوست دارم تنها باشم. مثلا" پیش از جنگ بعضی از شبها که سیمون دوبوواری کار داشت، من تنها می‌رفتم شام می‌خوردم، و تنهایی را احساس می‌کردم.

– پس از جنگ چگونه؟

– یاد می‌آید که سه یا چهار سال پیش، یک شب را تنها گذراندم و لذت بردم. در منزل یکی از دوستانم بودم. صاحبخانه (که زن بود) خانه نبود. شروع کردم به مشروب خوردن، تا این که سیاه مست شدم. پیاده به خانه برگشتم. منشی‌ام که آمده بود مواظب باشد اتفاق بدی برای من روی ندهد دورادور مواظبم بود. بعد زمین خوردم، منشی‌ام مرا جمع و جور کرد و به خانه آورد. این هم از گذران تنهایی. این است که وقتی به سیمون دوبوواری می‌گویم من تنهایی را دوست دارم ولی مردم نمی‌گذارند، همیشه جوابش این است: "باز هم می‌خواهید مرا بخندانید".

– الان زندگی شما چگونه است؟

– زندگی بسیار ساده شده است، چون نمی‌توانم زیاد از منزل بیرون بروم. ساعت هشت و نیم صبح بیدار می‌شوم. غالبا" در منزل سیمون-دوبوواری می‌خوابم. صبح پس از این که در یکی از کافه‌های بین راه صبحانه خوردم به منزل می‌آیم، بیشتر در کافه‌ای که زیاد دوست دارم و اسمش هست 'Liberte' (آزادی)، اسمی که زیاد به دلم می‌چسبد، در دوئیست متری خانه‌ام. در محله مونپارناس خیلی راحتم.

در محله سن ژرمن دپره بودم که خانه‌ام را منفجر کردند<sup>۱۹</sup>.

۱۹- هنگامی که قرار شد فرانسه با استقلال الجزایر موافقت کند، گروهی از نظامیان افراطی به عنوان اعتراض دسته‌ای تشکیل دادند به نام

بعد دوازده سال در خیابان راسپای زندگی کردم . حالا در مون پاراناس هستم و تقریبا " تمام نزدیکانم در این محله منزل دارند . تا حدی هم اهل محل و پیشخدمت کافه‌ها و روزنامه‌فروشها و چند کاسب را می‌شناسم .  
 - همچنان به زندگی در کافه‌ها علاقه‌مندید؟

- بله . زندگی همین است و همیشه همینطور بوده . نمی‌شود واقعا " گفت زندگی در کافه: من دیر ناهار می‌خورم ، در حدود دو بعد از ظهر ، و تا ساعت چهار در کافه می‌مانم . بعضی اوقات ، به ندرت ، با سیمون دوبرووار در رستورانی شام می‌خوریم . گاهی می‌گوید برویم فلان رستوران جدید ببینم می‌پسندی یا نه . اما خود من اینگونه کنجاووپها را نداریم .

- آیا این روزها عده زیادی را می‌بینید؟

- همیشه اشخاص معینی هستند ، اما عده‌شان کم است ، به خصوص زنهایی که با من زیاد مربوط اند . دیگر ، سه چهار مردی که مرتب می‌بینمشان : یعنی هیئت تحریریه " دوران جدید " که هر پانزده روز یکبار ، چهارشنبه‌ها جلسه داریم .

- مبنای این نظم در زندگی شما چیست؟

هر هفته مثل هفته پیش . و ملاقات هر کس در در روز و ساعت معین ، و همیشه همان مردها و همان زنها . . .

- تصور میکنم مبنایش نظمی است که برای نوشتن چیزی بدردخور لازم است . من در زندگی به نوشتن سه تا رمان اکتفا نکرده‌ام . زیاد نوشته‌ام . همین که اثری کمی مفصل شد ، بدون نظم کاری از پیش نمی‌رود . وانگهی من در هر جا که رسیده‌ام چیز نوشته‌ام . مثلا " قسمتی از کتاب " هستی و نیستی " را در کوههای پیرنه نوشته‌ام . آن روزها با سیمون دوبرووار و

←

"تشکیلات آرتش سری" و خواستند فرانسویانی را که با الجزایریها همکاری داشتند "مجازات" کنند، از آن جمله بمبی در منزل سارتر منفجر کردند، ولی سارتر آن موقع در خانه نبود. این جمعیت‌کاری از پیش نبرد.

بست ۲۰ با دوچرخه راه‌پیمائی کردیم . من زودتر از آنها می‌رسیدم . روی زمین ، زیر صخره می‌نشستم و شروع می‌کردم به نوشتن . بعد دوستان می‌رسیدند ، می‌نشستند ، ولی من همین‌طور می‌نوشتم .

بی‌شک در کافه‌ها هم خیلی چیز نوشته‌ام ، مثلاً " قسمت عمده رمان " تعلیق " و کتاب " هستی و نیستی " را . اما بعد از جنگ وقتی که با مادرم هم‌خانه بودم و بعدها که به خیابان راسپای آمدم تقریباً همیشه در اتاقم چیز نوشته‌ام . اما ضمن مسافرت هم نوشته‌ام ، و زیاد هم سفر کرده‌ام .

پس نظمی که شما به آن اشاره می‌کنید مربوط می‌شود به اوقاتی که من به تبع ساعات کارم تنظیم می‌کردم . کار من صبح‌ها از نه و نیم یا ده شروع می‌شد و تا یک و نیم بعد از ظهر ادامه داشت . و بعد از ظهرها از ساعت پنج یا شش تا ساعت نه . در تمام مدت عمرم به این ترتیب کار کرده‌ام . در این روزها ساعاتی هست که نمی‌توانم کار کنم ، معهذاً آن نظم را حفظ کرده‌ام ، مثلاً " هر صبح در حدود ده و نیم یازده با دوستان مشترک تا یک و نیم ، دو بعد از ظهر کار می‌کنیم . بعد می‌روم در یک کافه رستوران ناهار می‌خورم و در حدود چهار و نیم به خانه برمی‌گردم .

معمولاً " سیمون دوبووار در خانه منتظر من است ، کمی گپ می‌زنیم و بعد او چیزهایی می‌خواند ، خواه کتاب‌هایی که برای برنامه تلویزیونی خواندنش لازم است ، خواه فلان کتاب ، خواه روزنامه‌های لوموند ولیبراً - سیون یا روزنامه‌های دیگر . این کار را تا حدود هشت و نیم بعد از ظهر ادامه می‌دهیم . بعد ، غالباً " به منزل سیمون دوبووار می‌رویم و شب را با گوش دادن به موسیقی یا خواندن کتاب می‌گذرانیم . من همیشه حدود نیم بعد از نصف شب می‌خوابم .

— کمتر کسانی می‌دانند که موسیقی در زندگی شما سهم بزرگی دارد .

— موسیقی همیشه برای من ارزش زیادی داشته است، هم از نظر تفریح و هم به عنوان عنصر ضروری فرهنگ. در خانواده من همه اهل موسیقی بوده‌اند. پدر بزرگم پیانو و ارگ می‌نواخت. مادر بزرگم خوب پیانو می‌زد. مادرم نیز به همچنین. خوب هم می‌خواند. دو تا دایی‌هایم — که همسر یکیشان باز موسیقیدان خوبی بود — پیانو نوازان ماهری بودند. می‌دانید که پسر دایم ارگ می‌زد... خلاصه در خانواده شواتیزر همه اهل موسیقی بودند و تمام دوران کودکی من در محیطی سرشار از موسیقی گذشت.

در هشت نه سالگی به من درس پیانو دادند، بعد تا سن دوازده سالگی دنباله‌اش‌ها شد. در این موقع باناپدری و مادرم در لاروشل<sup>۲۱</sup> زندگی می‌کردیم. در خانه ما تالاری بود با چند پیانو، که گاهی به تنهایی پیانو تمرین می‌کردم و بعد همراه مادرم پیانو می‌زدم، از چیزهای آسان شروع کردم و به آثار بتهوون و شومان و حتی باخ هم رسیدم. صدای نیم‌بمی هم داشتم، اما هرگز تمرین آواز نکردم، و نه تمرین پیانو. تمرین به معنای اخص. اما از بس بعضی قطعه‌ها را زده بودم تقریباً قابل شنیدن بود. و حتی موقعی که در سن ۲۲ سالگی در دانشسرای عالی درس می‌خواندم درس پیانو هم دادم.

سرانجام پیانو زدن برایم اهمیتی کسب کرد. گاهی با سیمون — دوبرووار بعد از ظهرها هر دو پیانو می‌زدیم. بعضی مواقع تا دو ساعت. البته این کار برای لذت بردن از موسیقی بود.

— پیش آمده است که برای دوستان هم

پیانو بزنید؟

نه. هیچکس هم از من چنین درخواستی نکرد. بعدها با دختر خوانده‌ام آرلت<sup>۲۲</sup> هم پیانو زدم. آرلت یا می‌خواند یا فلوت می‌زد و من او را همراهی می‌کردم. چندین سال این کار را ادامه دادیم. البته امروز دیگر

نمی‌توانم پیانو بزنم . حتی پیش از عارضه چشم نیز دیگر نتوانستم ، زیرا دستهایم مهارت خود را از دست داده بود و نمی‌توانستم حرکات را هماهنگ کنم . حالا بیشتر موسیقی گوش می‌کنم . می‌توانم بگویم که دارای فرهنگ موسیقی خوبی هستم .

در خانه سیمون دوبووار تقریباً "هرشب به صفحه موسیقی گوش می‌کنیم ، از هر قبیل . گاهی در روز هم به برنامه موسیقی رادیو (فرانس موزیک) گوش می‌کنم . پیشترها وقتی می‌توانستم بنویسم هرگز به موسیقی رادیو گوش نمی‌دادم ، کاری که ظاهراً بعضی از نویسندگان می‌کنند . اما امروزه که کمتر کار می‌کنم دوست دارم به برنامه‌های فرانس موزیک که در مجموع بد نیست ، گوش کنم .

– آهنگ‌سازان مورد علاقه شما کی‌ها هستند؟

– بتهوون ، که به نظر من بزرگترین موسیقیدانهاست ، و شوپن و شومان . در موسیقی جدید سه نفر مشهور یعنی شوئنبرگ و برگ و وبرن<sup>۲۳</sup> که هر سه را زیاد دوست دارم . بخصوص وبرگ را ، و نیز مسلما<sup>۲۴</sup> را . شوئنبرگ را کمتر دوست دارم ، زیرا زیاد "استاد" است . موسیقیدان دیگری است که زیاد دوستش دارم : بارتوک<sup>۲۵</sup> . او را در سال ۱۹۴۵ در امریکا موقعی که در نیویورک بودم کشف کردم . قبلاً<sup>۲۶</sup> او را هیچ نمی‌شناختم . بارتوک همیشه موسیقیدان مورد علاقه من بوده و هست .

همچنین بولز<sup>۲۶</sup> را هم زیاد دوست دارم . نابغه نیست اما استعداد زیادی دارد . همانطور که می‌بینید در موسیقی از هرچمن‌گلی رامی‌پسندم . به موسیقی قدیم هم علاقه‌مندم : آثار مونتوردی<sup>۲۷</sup> و ژرولدو<sup>۲۸</sup> و اپراها را دوست دارم . اساساً به اپرا علاقه زیادی دارم .

همچنان که ملاحظه می‌کنید موسیقی پیش از این ماجرا جای زیادی

در زندگی من داشته است، اخیراً" که بیشتر. مسلماً" اگر می‌توانستم میان از دست دادن شنوائی و بینائی یکی را انتخاب کنم، ترجیح میدادم که کرشوم، اما آن هم موجب رنجی زیاد بود، به خصوص از نظر نشنیدن موسیقی.

— هیچگاه آهنگ نساخته‌اید؟

— چرا. حتی یک "سونات" تنظیم کردم که روی کاغذ هم آمد. گمان می‌کنم سیمون دوبووار نتش را هنوز داشته باشد. قاعدتاً باید به سوناتهای دبوسی<sup>۲۹</sup> شبیه باشد. من دبوسی و راول<sup>۳۰</sup> را هم دوست دارم.

— در جهان موسیقی از کسی بدتان می‌آید؟

— به تمام معنی نه. شوبرت تا حدی، که کارهایش با شومان اداقابل مقایسه نیست. بروید مقایسه کنید.

جالب است که من در کتابهایم راجع به موسیقی هیچ چیز ننوشته‌ام. گمان می‌کنم از آن رو که در این باره حرف مهمی که کسی نداند نداشته‌ام. البته بر کتاب رنه لایبویتز<sup>۳۱</sup> — یکی از موسیقیدانهای معدودی که شخصاً می‌شناسم — مقدمه‌ای نوشته‌ام اما در آن جا بیشتر از مسئله مفهوم موسیقی سخن گفته‌ام. این مقاله مسلماً از بهترین کارهای من نیست.

— در رمان "تهوع" عبارت مشهوری هست

که ممکن است نتیجه گرفت که شما از

کنسرت‌های بزرگ متنفرید: "تالارهای کنسرت،

عده‌ای شرمزده و توهین دیده را از دهان

بیرون می‌ریخت... گمان می‌کنند که زیبایی

یار مهربانشان است. احمق‌ها."

— راست است. من هیچگاه قبول نکرده‌ام که موسیقی برای آن خلق شده

باشد که در کنسرت‌ها شنیده شود. موسیقی را یا باید از رادیو شنید یا

29- Debussy      30- Ravel

31- R. Leibowitz

از صفحه، یا وقتی که سه چهار نفر دوست دورهم جمع می‌شوند و می‌نوازند. گوش کردن موسیقی در میان عده‌ای ناشناس که آمده‌اند مثل شما به موسیقی گوش کنند معنی ندارد. موسیقی برای آن است که هرکس منفرداً گوش کند. ناچار می‌توان کنسرت را برای موسیقی سنفونیک پذیرفت - هرچند که آن هم برای گوش کردن تنها خلق شده است - اما برای غیر آن کاری پوچ است.

- شما موسیقی غیرسنفونی را ترجیح می‌دهید؟

- به نظر من هیچکس واقعا " نتوانسته است سنفونی بسازد، کاری است بسیار مشکل.

- حتی بتهوون؟

- حتی بتهوون. هرچند که سنفونی نهم تقریباً " سنفونی زیبایی است.

- بی علائگی شما نسبت به کنسرت آیاناچی

از بی علائگی شما به تشریفات و "مجلسی

بودن" نیست؟

- شاید همین‌طور باشد. در هر حال جز دوستان خاص - که کمتر مرا

دعوت می‌کنند - من هیچگاه به دیدن کسی نمی‌روم. همیشه از این‌که

با عده‌ای ناشناس شام بخورم منزجر بوده‌ام: در این جور جاها انسان

چیزی نمی‌خورد: خورده می‌شود.

- با وجود این، آیا زمانی بوده است که

مثلاً " خواسته‌باشید با آدمهای تازه‌ای آشنا

شوید؟

- بله. مثلاً " بعد از جنگ، با همینگوی و دوس پاسوس<sup>۳۲</sup> آشنا شدم.

همچنین با نویسندگانی مثل سالاکرو، لیریس، کتو، و کوکتو.<sup>۳۳</sup> من هم

مثل هر نویسنده‌ای با نویسندگان دوران خودم مرتبط بودم. این، از

32- Dos Passos .

33- Salacrou, Leiris, Queneau, Cocteau

سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ شروع شد. تمام نویسندگانی که می‌دیدم ضد نازی بودند و به نحوی از انحاء در برابر فاشیسم مقاومت می‌کردند. بعد از جنگ با نویسندگان امریکائی، ایتالیائی و چند نویسنده انگلیسی آشنا شدم. بعد با کسانی آشنا شدم که به فرانسه می‌آمدند و می‌خواستند مرا ببینند: از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ عده زیادی به دیدار من می‌آمدند.

— این ارتباطهای ادبی، که غالبا زیاد

هم دوستانه بود، چگونه سست شد؟

— قدری مربوط به آنها بود، قدری مربوط به من. با نویسندگان خارجی فقط مسئله دوری مسافت در میان بود، و نیز این که معمولا "من بسیار کم نامه می‌نویسم: هیچگاه با نویسندگان نامه‌نگاری نداشته‌ام. با این همه هر وقت این نویسندگان به پاریس می‌آمدند، همدیگر را می‌دیدیم. با نویسندگان فرانسوی مسئله فرق می‌کرد. در این میان کسانی بودند که نمی‌دیدمشان، اما کوچکترین کدورتی در میان نبود، ولی اشتغال‌ها وهم و غممان زیاد متفاوت بود. می‌دانید که چه جور می‌شود.

کسانی هم بودند که، بهرغم اختلافهای موجود، روابطمان بسیار صمیمانه بود. مثلا "من کوکتورا بسیار دوست داشتم. او را از سال ۱۹۴۴ می‌شناختم و تا آخر عمرش غالبا" او را می‌دیدم. آدمی بود بسیار دوست داشتنی، و آن جنبه "دلگ" گونه‌ای را که امروز به او نسبت می‌دهند بسیار کم داشت.

در دیدارهایمان غالبا" او بود که حرف می‌زد. از اندیشه‌ها و بینش خود سخن می‌گفت که من زیاد دنبال نمی‌کردم، زیرا به نظر بسیار سطحی می‌آمد. آدمی بود که زیاد و مرتب حرف می‌زد. حساسیتی قابل توجه داشت، اما قسمت کمی از افکارش جالب بود. با این همه او را شاعری می‌دانم با قریحه سرشار.

— در این مدت، شما هم در جمع "سرشناسان"

شرکت داشتید.

— در واقع، من در جمع سرشناسان شرکت نمی‌کردم. در دنیای تئاتر

بود که با عده‌ای که تا آنوقت نمی‌شناختم آشنا شدم. مثلاً<sup>۳۴</sup> من کولت<sup>۳۴</sup> را در منزل سیمون بریو<sup>۳۵</sup> دیدم. با بریو خیلی خصوصی بودم، زیرا همه<sup>۳۵</sup> نمایشنامه‌های من، جز "گوشه‌گیران آلتونا" در تئاتر او به روی صحنه آمد. این زن عده<sup>۳۶</sup> بسیار زیادی را می‌شناخت و دعوت می‌کرد. من از ایو میراند<sup>۳۶</sup> بسیار خوشم می‌آمد که در آن زمان با بریو زندگی می‌کرد. ایو میراند مردی بود حساس و شوخ طبع؛ یادم می‌آید که روزی نمایشنامه<sup>۳۷</sup> "شیطان و خدا" را برای لوئی ژووه<sup>۳۷</sup> می‌خواندم. ژووه از مدیر تئاتر اجازه خواسته بود که این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد، در حالی که من فقط پرده<sup>۳۸</sup> اول آن را نوشته بودم. ژووه این پرده را شنید. میراند پهلوی او نشسته بود. ژووه خاموش بود. با ابروهای درهم کشیده، و حالت پرخاش‌جویانه به من گوش می‌داد. وقتی من خواندن را تمام کردم سکوت برقرار شد. پس از مدتی سکوت، میراند ناگهان گفت: "حرفها مثل اسید". این تنها تفسیری بود که شنیدم. ژووه بلند شد و گفت چون فردا عازم امریکاست باید برود. میراند بیچاره که می‌خواست تعریف بکند جز یک عبارت قالبی خیلی قدیمی چیزی پیدا نکرده بود.

این قبیل برخوردها - که همیشه در تئاترها پیش می‌آمد - تنها وسیله<sup>۳۹</sup> شناسایی سرشناسان بود. و گرنه من همیشه اشخاص را در ساعت معینی می‌پذیرفتم: بعد از تمام شدن کارم در صبح‌ها، یعنی یک بعد از ظهر. این اشخاص کسانی بودند که می‌خواستند مرا ببینند، می‌خواستند کتابی را که نوشته بودند به من نشان بدهند، یا نظر مرا درباره<sup>۴۰</sup> فلان چیز بدانند.

- این روزها هم جوانانی را که درباره<sup>۴۱</sup> آثار شما کار و تحقیق می‌کنند می‌پذیرید؟

34- Colette

35- S. Berriau

36- Yves Mirtande

37- L. Jouvet

— بله، همیشه می‌پذیرم. روز پیش چند نفر دانش آموز دبیرستان، از دوستان منشی‌ام، که می‌خواستند دربارهٔ نمایشنامه "روسپی بزرگوار" چیز بنویسند، آمده بودند مرا ببینند و از نظرم دربارهٔ این نمایشنامه جویا شوند.

— در هیچ زمانی مایل بوده‌اید با اشخاص

مشهور آشنا شوید؟

— در واقع هیچگاه من به سراغ این قبیل اشخاص نرفتم. آن‌ها یا به من نامه می‌نوشتند، یا توسط منشی سابقم ژان کو<sup>۳۸</sup> بامن تماس می‌گرفتند و من یا قبول می‌کردم یارد. مثلاً "به همین ترتیب با هنرپیشه‌ای که زیاد دوستش داشتم، اریک فن‌اشتره‌هایم<sup>۳۹</sup> آشنا شدم. او را چندبار دیدم. اما در دیدارهایی از این قبیل، هرچند طرف صمیمی باشد، باز گفتگو تا حدی ساختگی میشود. اگر کسی را ببینم که در حال مشهور شدن است دیدارش جالب‌تر خواهد بود. مراحل و مراتبی را که طی می‌کند می‌بینیم. می‌توانیم دگرگونی‌ها و موجودیتش را درک کنیم. اما اگر آقای چارلی چاپلین یا آقای فن‌اشتره‌هایم را ببینیم فقط آن قسمتی را می‌بینیم که معمولاً "عرضه می‌دارد، و شخصیتش همواره همان است که بود. نه این که بازی درآورد؛ اسیر "شخصیت" خود است.

— آیا خود شما هم اسیر "شخصیت" خود

هستید؟

— نه، زیرا من "شخصیت" چندانی ندارم. خوب می‌دانم که از من تصویری ساخته‌اند، اما این تصویر دیگران است نه تصویر من. من نمی‌دانم تصویر خودم چیست. چیز زیادی دربارهٔ خودم، خودم به عنوان فرد، به فکر نمی‌رسد. وقتی فکر می‌کنم، بیشتر اندیشه‌هایی به ذهنم می‌گذرد که در مورد همه معتبر است.

در حدود نوزده سالگی، متوجه خود شدم، و بعد، هنگامی که برای

نوشتن کتاب "امر تخیلی" ۴۰ در خود مطالعه کردم و درونم را می‌کاویدم ، بیشتر به دنبال کلیات بودم . وقتی که "کلمات" را نوشتم ، می‌خواستم دوران کودکی‌ام را ، منی را که در گذشته وجود داشت ، درک کنم ، تا بفهمم چگونه به مرحله کنونی رسیده‌ام ، یعنی به این کسی که در لحظه نوشتن هستم . ولی کتابهای بسیاری لازم بود بنویسم تا معلوم کنم که اکنون کی هستم . و این کاری است که امروز می‌کنم ، البته هر موقع که وقت داشته باشم . این کار که به مدد سیمون دوبوواری انجام می‌گیرد زندگی نامه من خواهد بود .

می‌گویم در آن شرح دهم که چگونه اوضاع تغییر یافته و چگونه بعضی رویدادها در من تأثیر گذاشته است . من معتقد نیستم که زندگی انسان در دوران کودکی او نقش بسته باشد . معتقدم که دورانهای بسیار مهم دیگری نیز مانند نوجوانی ، جوانی و حتی سن کمال هست که رویدادها در انسان تأثیر می‌گذارد . واضح‌ترین چیزی که من می‌بینم این است که زندگی چنان به دو قسمت تقریباً " از هر حیث مجزا تقسیم شده است که در قسمت دوم زندگی ، خودم را در قسمت اول آن به خوبی نمی‌شناسم . این دو قسمت شامل پیش از جنگ و بعد از جنگ است .

جنگ دوم جهانی واقعا " زندگی مرا به دو بخش تقسیم کرد . هنگامی که من ۳۴ سال داشتم جنگ شروع شد و چهل ساله بودم که تمام شد . و این حقیقتاً " عبور از مرحله جوانی به سن کمال بود . ضمناً " جنگ بعضی جنبه‌های خودم را و جهان را بر من آشکار کرد . مثلاً " در زمان جنگ بود که من از خود بیگانگی عمیق آدمیان را بر اثر اسارت شناختم ، در زمان جنگ بود که معنی رابطه اشخاص را فهمیدم ، و نیز معنی دشمنی را ، دشمن واقعی ، نه مخالفی که با ما در یک جامعه زندگی می‌کند و زبانی حمله می‌کند ، بلکه دشمنی که با یک اشاره ساده به سربازان ،

بازداشت می‌کند و به‌سیاه‌چال می‌اندازد.

همچنین در زمان جنگ بود که من، شکست خورده و ستم‌دیده، نظام اجتماعی را شناختم و نیز جامعهٔ دموکراتیکی را که در زنجیر بود و ویران شده بود و ما می‌کوشیدیم که ارزش و حرمت آن را حفظ کنیم، با این امید که پس از جنگ باردیگر زندگی از سرگیرد. در زمان جنگ بود که من از اندیویدوالیسم و فردیت محض دوران پیش از جنگ به "امر اجتماعی" و مکتب اجتماعی رسیدم. پیچ بزرگ زندگی من همین جاست: پیش از جنگ و بعد از آن. دوران پیش از جنگ موجب شد که من اثری چون "تهوع" بنویسم که در آن رابطه با اجتماع رابطه‌ای است فلسفی، و دوران پس از جنگ، رفته رفته مرا به نوشتن "نقد عقل-دیالکتیکی" رهنمون شد.

— آیا سال ۱۹۵۲، نزدیکی شما با کمونیستها،

و سپس سال ۱۹۶۸، نیز تأثیر دگرگون-

کننده در زندگی شما نداشت؟

— سال ۱۹۵۲ چندان اهمیتی نداشت. چهارسال به کمونیستها زیاد نزدیک بودم، اما اندیشه‌هایم با اندیشه‌های آنان فرق داشت، آنها هم این را می‌دانستند، و حدس هم می‌زدند که اگر واقعه‌ای نظیر واقعهٔ مجارستان روی دهد، من این ارتباط را قطع می‌کنم، همچنان که کردم. از نظر عینی ممکن است این دوران مهم باشد، اما از نظر درونی مهم نبود، زیرا من تقریباً "در تمام این مدت اندیشه‌های خود را حفظ کردم، و از دست ندادم. همین اندیشه‌هاست که در کتاب "نقد عقل دیالکتیکی" امکان بروز یافته و گسترده‌تر شده است.

اما سال ۱۹۶۸، مهم بود. برای همه مهم بود، و برای من به

خصوص، زیرا اگر من زمانی به کمونیستها نزدیک می‌شدم از این رو بود که جز آنها چیزی وجود نداشت (...)

— جز دوستان صمیمی، که خودتان آنها را

"خانواده" می‌نامید، شما کمتر کسی را می-

بینید. آیا کسانی که درباره کارهای شما چیز می‌نویسند پشت در بسته قرار می‌گیرند؟  
 - نه، کسانی را که در کتابهای من تحقیق می‌کنند و من بتوانم کمکشان کنم، با کمال میل می‌پذیرم. مثل آن منتقد جوانی که شمام او را می‌شناسید: میشل سیکار<sup>۴۱</sup> که مشغول تحقیق در کتاب "ابله خانواده" است. غالباً دانشجویان انگلیسی یا امریکائی که درباره فلان جنبه کارهای من رساله می‌نویسند، راجع به فلان مسئله که در کتابهایم مبهم است سئوالهایی دارند. نویسندگان هرچیز مختصری هم که بنویسد، می‌توان صد جور تفسیر کرد. چه بهتر که مشکل از خود نویسندگان باشد که هنوز زنده است پرسیده شود.

- متقابلاً، آیا پیش آمده است که فلان تفسیر، برخی جنبه‌های آثار شما را بر خودتان روشن کند؟

- نه، من هیچگاه از هیچکس از مفسران آثارم چیزی نیاموخته‌ام. با این همه از سال ۱۹۴۵ به بعد منتظرم که روزی کسی درباره من چیزی بنویسد که اندیشه‌ام را بر من روشن‌تر کند. به خوبی می‌بینیم که وقتی آثار زولا یا هوگو را در سال ۱۹۴۰ یا ۱۹۴۵ می‌خوانیم تأویل‌ها و تفسیرهایی می‌کنیم که خود زولا و هوگو آن اندیشه‌ها را آگاهانه در اثر خود نگنجانیده‌اند. در نتیجه کشف آثار زولا و هوگو در زمان ما به نحو دیگری صورت می‌گیرد. من گمان می‌کردم که در مورد نویسندگان زنده نیز وضع از همین قرار است. اما این درست نیست. برای این که چنین تفسیری امکان‌پذیر باشد باید که نویسندگان بمیرد، یا این که تفسیرکننده از نویسندگان جلوتر باشد و به مسئله کاملاً محیط. ولی این، بسیار بسیار نادر است.

- آیا در این همه اوراق انبوه که وقف بررسی آثار شما شده است هیچ چیز مفیدی

نمی‌توان یافت؟

– تا این اندازه نباید تند رفت. اما می‌توانم بگویم که از این میان آنچه را خوانده‌ام (مسلمان) من تمام آنها را نخوانده‌ام، بلکه حداکثر یک‌دهم (را) چیزی به من نیاموخته است.

این نوشته‌ها از دو صورت بیرون نیست: یا، در بهترین صورت خود، گزارشی است دقیق از اندیشه‌های من؛ یا این که هیچگونه ارزشی برای اعتراض‌هایی که به من شده، نمی‌توان قائل شد، از آن رو که نویسنده آنچه را من خواسته‌ام بگویم، اصلاً نفهمیده است.

– در هر حال، یکی در این میان هست که

مدتهاست با سماجت با افکار شما مخالفت

می‌کند. دوست قدیمی شما رمون آرون. ۴۲

– افکار آرون را خوب می‌دانم چیست. و می‌دانم که به کجا می‌رود. تا آنجا که به من مربوط است، مدت‌هاست که دیدگاه او را پشت سر گذاشته‌ام. هنگامی که راجع به من چیز می‌نویسد، افکار خود را بیان می‌کند و آنجا که مربوط به اندیشه من است محتوی هیچ چیزی نیست. آخرین کتابش را که به مخالفت با "نقد عقل دیالکتیکی" می‌پردازد خوانده‌ام. مسائلی مطرح می‌کند، به طرح سؤال‌هایی می‌پردازد که از دیدگاه او حق اوست. اما مطلقاً به من ارتباطی ندارد. به نظر من، او عقاید مرا مسخ می‌کند تا بهتر بتواند با آنها مخالفت کند.

– آرون، با لحنی که بیشتر حاکی از اندوه

است، با تلخی می‌گوید که شما هیچگاه به

سؤال‌های او پاسخ نگفته‌اید، بلکه به او بد

گفته‌اید.

– در مدت عمرم کمتر به او بد گفته‌ام. چرا، در وقایع مه ۱۹۶۸ به

۴۲-Raymon Aron جامعه‌شناس و استاد دانشگاه سوربن. از محافظه – کاران به نام. درباره او گفته‌اند که از خود اندیشه‌ای ندارد، منتظر است تا دیگران بگویند و او به مخالفت برخیزد.

او بد گفتم ، زیرا نظرش دربارهٔ رویدادهای آن روز برایم تحمل‌ناپذیر بود. این که این استاد با هوش و با سواد ، رویداد مه ۱۹۶۸ را درک نکرد نشان میدهد که هوش و سوادش محدود است. این درک نکردن را در نوشته‌هایش نشان داد. از آنچه در آن روزها گذشت هیچ دستگیرش نشد.

— این لزوماً " دلیل نمی‌شود که باید به‌او بد گفت .

— چرا. من دانسته این کار را کردم. با این کار خواستم نشان دهم که خود او خود را بیرون از جامعه‌ای که وقایع مه ۱۹۶۸ ظهورش را اعلام کرد، قرارداد. پیش از این وقایع ، آرون استادی بود از استاد‌های دانشگاه ، با عقایدی که ممکن بود مورد پسند من نباشد. این عقاید را با دانشجویان در میان می‌گذاشت که ممکن بود مورد بحث قرار گیرد. همهٔ این‌ها پیش از مه ۱۹۶۸ پذیرفتنی بود. اما هنگامی که عقیده‌اش را دربارهٔ دانشجویان خودش دانستم ، دانشجویانی که مجموع نظام دانشگاهی را مورد اعتراض قرار می‌دادند ، دانستم که آرون هیچگاه از دانشجویانش هیچ نفهمیده است. من به آرون استاد حمله کردم ، استادی که با دانشجویان خودش دشمن بود ، نه به سر مقاله‌نویس روزنامهٔ فیگارو که هرچه دلش بخواهد می‌تواند بنویسد.

— به‌طور کلی شما کمتر به مباحثه تن در می‌دهید . . .

— من کتاب‌هایی می‌نویسم که متضمن اندیشه‌هایی است. هرکس خواست جوابی بدهد برود کتاب‌های دیگری بنویسد.

— اما شما به مرلوپونتی ، ۴۳ به لوی استروس ، به آرون ، که دربارهٔ اندیشه‌های شما چیز

۴۳— موریس مرلوپونتی Merleau - ponty فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی. دربارهٔ مفهوم و عمل "خشونت" میان او و سارتر اختلاف بود.

نوشته‌اند جوابی نداده‌اید.

— نه، چه لازم بود؟ من آنچه گفتمی داشتم گفته‌ام. اینها هم دید-  
گاههای دیگری عرضه کرده‌اند. آنهایی که با نظر اینان راجع به من موافق  
نیستند باید بنویسند، نه من. این سخن به معنای تحقیر اینان نیست. مثلاً  
من هیچگاه لوی استروس را تحقیر نکرده‌ام و بلکه برعکس او را در زمینه  
نژادشناسی دانشمند خوبی می‌دانم. اما او درباره "نقد عقل دیالکتیکی"  
چیزهایی بی‌معنی نوشته است. من نباید این را به او بگویم، و اساساً  
چرا؟

— پس تکلیف مباحثه چه می‌شود؟

— من از مباحثه متنفرم. روشنفکران در مباحثه همیشه از سطح افکار خود  
پائین‌تر قرار می‌گیرند، و حرفهای ابلهانه‌ای می‌زنند.

— آیا هیچگاه پیش آمده است که ضمن بیان

اندیشه خود برای دیگری، کشف کاملی از

آن اندیشه برای شما حاصل شود؟

— نه. فقط من توانسته‌ام افکار خود را، هنگامی که درست جا نیفتاده بود،  
با سیمون دوبووار در میان گذارم. بدینگونه من مسائل مهم کتاب "هستی  
و نیستی" را، موقعی که هنوز روی کاغذ نیامده بود، با او مطرح کردم.  
همه اندیشه‌هایم را هنگامی که در شرف تکوین بود با او در میان گذاشتم.  
— به این علت که سیمون دوبووار از نظر

معلومات هم سطح خود شماست؟

— نه تنها به این علت، بلکه از آن رو که او را "تنها کسی بود که از  
نظر معلومات هم سطح بودیم، و ثانیاً" با آنچه من می‌خواستم کاملاً موافق  
بود. بنابراین مخاطب آرمانی من بود، مخاطبی که هیچگاه کسی نداشته  
است. این واقعاً "موهبتی یگانه است. احتمالاً" نویسندگان زیادی، از  
زن و مرد، بوده‌اند، که آدم بسیار با هوشی آنان را دوست داشته و  
به ایشان کمک کرده است. مثلاً "جرج الیوت"<sup>۴۴</sup> که شوهر دومش او را بسیار

۴۴— G. Eliot نام مستعار نویسنده زن انگلیسی مری ان اوزن (۱۸۸۰-۱۸۱۹)

مدد کرده است. اما آنچه میان من و سیمون دوبرووار یگانه است، رابطهٔ برابری ماست.

– شاید بتوان گفت که هر یک به دیگری  
"اجازهٔ انتشار" می‌دهید.

دقیقا "همینطور است. این عبارتی است متناسب وضع ما. انتقادهایی که بعد از انتشار در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌بینم، ممکن است کم و بیش موجب مسرت من شود، اما در واقع به حساب نمی‌آید. از تاریخ انتشار رمان "تهوع" تا امروز همواره وضع از این قرار بوده است.

– با این‌همه لابد پیش آمده است که در برابر انتقادهای سیمون دوبرووار از خود دفاع کنید، نه؟

– مفصل. و حتی گاه به یکدیگر حمله هم کرده‌ایم. اما من می‌دانستم که سرانجام حق با اوست. این حرف بدان معنی نیست که همهٔ انتقادهای او را پذیرفته‌ام بلکه بیشترش را.

– آیا به همان اندازه که او در مورد شما

سختگیر است، شما هم در مورد او سختگیرید؟

– بی‌شک. حداعلای سختگیری. هنگامی که کسی دیگری را دوست دارد، بی‌معنی است که از او انتقادهای سخت نکند.

– به گفتهٔ خودتان، مخاطب یگانهٔ شما

سیمون دوبرووار است. اما مباحثهٔ دانشجویانه

شما با پل‌نیزان<sup>۴۵</sup> و رمون آرون برای شما

چیزی به همراه داشته است؟

۴۵ – P. Nizan رمان‌نویس و مقاله‌نگار فرانسوی، هم‌درس و دوست نزدیک سارتر، که با شروع جنگ دوم در ۳۵ سالگی کشته شد. از او چند رمان با ارزش و چند کتاب تحقیقی به جا مانده است. کمونیست بود، اما پس از پیمان شوروی و آلمان، از آن حزب جدا شد.

— حقیقت را بخواهید، نه. من با آرون و پلیتزر<sup>۴۶</sup> زیاد بحث کرده‌ام، اما بی‌فایده. بانیزان چرا، کمی. فقط آنچه ما را از هم جدا کرد این بود که او مارکسیست شد، یعنی هنگامی که ما دوست بودیم، اندیشه‌های را پذیرفت که از آن او نبود و از آنچه او می‌پنداشت دامنه‌اش بسیار وسیع‌تر بود. دفعتاً<sup>۴۷</sup> من خود را در برابر اندیشه‌هایی دیدم که به خوبی درک نمی‌کردم و در آن زمان معلومات کمی درباره‌اش داشتم — کتاب "سرمایه" را خوانده بودم اما از آن چیزی دستگیرم نشده بود یعنی مرا دگرگون نکرده بود — و این اندیشه به عنوان چیزی عبوس و تمسخر—کننده، برایم دست و پا گیر بود. از آن رو که دیگری، دیگری که من دوستش می‌داشتم، از آن، هم به عنوان حقیقتی جدی و هم به عنوان وسیله<sup>۴۸</sup> تمسخر من استفاده می‌کرد.

مارکسیسم را چیزی می‌دیدم که مرا انکار می‌کرد، زیرا اندیشه<sup>۴۹</sup> دوست من بود و از دوستی ما برخاسته بود. و مارکسیسم، دست کم تا شروع جنگ، همچنان برای من دست و پا گیر بود، چیزی بود که مرا رنج می‌داد، که به من می‌گفت همه چیز را نمی‌دانم، و از این مرحله بسیار دورم و باید آن را بیاموزم. به آموختنش موفق نمی‌شدم. در "لهاور"<sup>۵۰</sup> که بودم کتابهای مارکس یا آثار مارکسیست‌ها را خواندم، اما در مغزم جا نمی‌گرفت، متوجه مفهومش نمی‌شدم.

به هنگام جنگ و اشغال فرانسه، وقتی که عضو گروهی از سازمان نهضت مقاومت شدم که چندتن از اعضای کمونیست بودند، مارکسیسم برای من مسئله<sup>۵۱</sup> جدی شد. سپس، بعد از جنگ، در ده دوازده دفتر یادداشت‌هایی درباره<sup>۵۲</sup> مسئله<sup>۵۳</sup> اخلاق نوشتم (که متأسفانه همه گم شد) این یادداشت‌ها فقط مباحثه‌ای بود با مارکسیسم. . . .

— آیا هنوز می‌پذیرید که شما را فیلسوف

۴۶— ژرژ پلیتزر G. Politzer متفکر مادی مشرب فرانسوی که کتاب ساده<sup>۴۷</sup> او در تشریح این مکتب معروف است.

اگزیستانسیالیست بنامند؟

— اگزیستانسیالیسم کلمه بی معنایی است. همانطور که می دانید من این عنوان را انتخاب نکرده ام: دیگران به من چسباندند و من هم پذیرفتم. امروز هم مورد قبول من نیست. از طرفی هیچکس مرا "اگزیستانسیالیست" نمی نامد مگر در کتابهای فلسفی، که در آنجا هم بی معنی است.

— به عنوان "برچسب" شما "اگزیستانسیالیست"

را ترجیح می دهید یا "مارکسیست" را؟

— اگر لازم است که حتماً "برچسبی" باشد، اگزیستانسیالیست را ترجیح می دهم.

— اگزیستانسیالیسم در معرض یک آزمون

قرار نگرفته است: در دست داشتن قدرت.

امروزه عده زیادی معتقدند که مارکسیسم

پس از آن که به عنوان ایدئولوژی، قدرت

حکومت را در شوروی بدست گرفت معلوم

شد که در عمق طبیعت خود اندیشه‌ای

است مبنی بر قدرت. نظر شما چیست؟

— این سخن به یک معنی درست است. به عقیده من، با این که مارکسیسم

در شوروی منحرف شده، باز هم در نظام شوروی وجودش محرز است.

مارکسیسم بهیچوجه یک فلسفه آلمانی یا انگلیسی قرن نوزدهم نیست که

در قرن بیستم پوششی برای نظام دیکتاتوری باشد. به عقیده من مارکسیسم

در قلب نظام شوروی جا دارد و این نظام آن را مسخ نکرده است.

— اما به عقیده شما رژیم شوروی با شکست

کامل مواجه شده است. آیا این مؤید عقیده

شما در سال ۱۹۵۷ نیست که گفته‌اید:

"مارکسیسم در دوران ما فلسفه منسوخ‌ی

نیست"؟

— به عقیده من جنبه‌های اساسی مارکسیسم باقی است: از قبیل مبارزه

دلبقاتی، ارزش اضافی و غیره.

آنچه شورویها از محتوای مارکسیسم اخذ کرده‌اند عنصر قدرت است. به عقیده<sup>۴۷</sup> من مارکسیسم به عنوان فلسفه<sup>۴۷</sup> قدرت همه<sup>۴۷</sup> امکانات خود را در شوروی تحقق بخشیده است. امروزه همانطور که در یکی از کتابهای خود<sup>۴۷</sup> گفته‌ام آنچه لازم است اندیشه<sup>۴۷</sup> دیگری است، اندیشه‌ای که برای پشت سر گذاشتن مارکسیسم آن را به حساب آورد، و برای این که آن را طرد کند واز نو مطرح کند، آنرا در بر بگیرد. این شرط رسیدن به سوسیالیسم حقیقی است.

گمان می‌کنم من و دیگران راهمائی را که برای رسیدن به این "فرارفتن" باید در پیش گرفت نشان داده‌باشیم. و باز در این باره بود که من می‌خواستم کار کنم، اما پیری رسید. تنها آرزویم این است که دیگران کار مرا از سر بگیرند. آرزو دارم که مثلاً "پیرویکتور هم به عنوان روشنفکر، هم به عنوان مبارز سیاسی، این کار را به انجام برساند.

— معتقدید که پیرویکتور طالع بیشتری برای

توفیق در این کار دارد؟

— بله. در میان همه کسانی که من شناختم، وی تنها کسی است که از این نظر مرا کاملاً راضی می‌کند.

— ظاهراً آنچه را در او بیشتر تحسین

می‌کنید "ریشه‌ای بودن"<sup>۴۸</sup> هدفهای اوست.

و این همان چیزی است که در جیاکومتی

نیز تحسین کرده‌اید.

— بله، درست همین است که گفتید. پلنیزان هدفمائی این چنین ریشه‌ای نداشت. حزب کاری کرده بود که او نتواند از این حیث تا عمق امکانات خود پیش برود. اگر نمرده بود چه بسا که به چنین جایی می‌رسید. زیرا

47- On a raison de se révolter

48- La Radicalité

بعدها معتقد شد که حزب به او خیانت کرده‌است .

— در واقع ، اشخاصی که عمیقاً "موردتحسین  
شما هستند ، آنهایی هستند که ، بنا به  
اصطلاح قرن نوزدهم ، "تشنهٔ مطلق طلبی"  
اند؟

— بله ، مسلماً . یعنی کسانی که همه چیز را می‌خواهند . خود من نیز  
همین‌طورم . طبیعتاً " به همه چیز نمی‌توان رسید ، اما همه چیز را باید  
خواست .

— آیا از معاصران کسی هست که تا این  
حد مورد احترام کامل شما باشد؟ مثلاً"  
شما در سال ۱۹۶۰ گفتید که کاسترو مورد  
احترام شما و دوست شماست .

— بله ، اما از تحول بعدی کاسترو بی‌خبرم . هنگامی که ما به زندانی شدن  
پادیللا<sup>۴۹</sup> اعتراض کردیم کاسترو از ما برید . واکنش او شدیدتر از کار ما  
بود . من هنوز هم در مورد انسانی که آن روزها شناختم در عمق وجودم  
دوستی قائلم . از او خوشم می‌آمد ، بسیار . به ندرت چنین پیش می‌آید .  
— و دیگر کی؟

— دست کم تا چندسال پیش ما و مورد احترام بسیار من بود . من از  
"انقلاب فرهنگی" او چیز زیادی دستگیرم نشد . نه این‌که مخالف آن  
باشم ، بهیچوجه . اما نتوانستم از مفهوم آن ، اندیشهٔ روشنی داشته‌باشم .  
به عقیده من انقلاب فرهنگی ، در عمل چندان روشن نبود .

یکی از آخرین سفرهایی که دوست دارم ، سفر به چین است .  
در سال ۱۹۵۵ آنجا را دیده‌ام . بعد از آن "انقلاب فرهنگی" پیش‌آمد .  
مشتاقم که حالا دوباره چین را ببینم ، گمان کنم که معنی آن رویدادها  
را بهتر درک کنم .

— آیا با احساس تحسین آشنائی دارید؟

— نه. من هیچکس را تحسین نمی‌کنم، و دوست ندارم که کسی مرا تحسین کند. آدمیان نباید تحسین شوند، چه همه یکسان و برابرند. آنچه مهم است کار آدمیان است.

— با این همه، آیا روزی نگفتید که ویکتور—

هوگو را تحسین می‌کنید؟

— بسیار کم. برایم مشکل است که احساس واقعیم را در مورد هوگو تشریح کنم. چیزهای زیادی در او هست که باید نکوهش کرد و چیزهایی نیز واقعا "بسیار زیبا". همه مغشوش و مخلوط. برای خروج از این وضع گفتم که هوگو را تحسین می‌کنم. ولی درواقع او بیش از دیگران مورد تحسین من نیست. نه، تحسین احساسی است براساس این فرض که تحسین‌کننده فروتر از تحسین‌شونده است. و می‌دانید که به عقیده من همه آدمیان برابرند، و تحسین در این میان جایی ندارد. احترام احساسی حقیقی است که می‌توان از انسانی نسبت به انسان دیگر توقع داشت.

— بیش از دوست داشتن؟

— نه، دوست داشتن و احترام گذاشتن دو جنبه یک واقعیت‌اند و بریک رابطه آدمی با دیگری صادق‌اند. این بدان معنی نیست که عشق مستلزم احترام کامل باشد یا احترام مستلزم عشق. اما وقتی که این هر دو باهم باشد، وضع حقیقی انسانی نسبت به انسان دیگر حاصل می‌شود. اما ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. روزی خواهیم رسید که دنیای درونی، کاملا "کشف شده باشد".

— شما چگونه این مسئله را برای خود حل

می‌کنید که در دوستی ناپایدارید و در عشق

پایدار؟

— من در دوستی ناپایدار نیستم. می‌توان گفت که روابط دوستانه من با دیگران کمتر به حساب آمده است تا روابط عاشقانه‌ام. شما چطور می‌گوئید که من در دوستی ناپایدارم؟

— مثلا "نظرم به دوستی شما با کاموست."

— اما در مورد کامو، من هیچگاه بر ضد او نبوده‌ام. من بر ضد مقاله‌های بودم که برای مجلهٔ من فرستاد و مرا "آقای مدیر" نامید و در آن حرفهای پرتی در مورد مقالهٔ فرانسس ژانسون<sup>۵۰</sup> زد. جواب دادن به مقالهٔ ژانسون حق او بود، اما نه آن‌طور که نوشت. مقاله او مرا از جا بدر برد.

— قطع رابطه‌ای که به دنبال آن آمد در

شما تاء شیر زیاد باقی گذاشت؟

— در واقع نه. از آن پس همدیگر را خیلی کمتر می‌دیدیم، و در سالهای آخر هربار که مرا می‌دید شروع می‌کرد به داد و بیداد: من فلان کار را کرده بودم، من فلان چیز را گفته بودم، من چیزی نوشته بودم که او را خوش نیامده بود، و براساس اینها مشاجره می‌کرد. هنوز کار به قهر نرسیده بود، اما رابطه‌مان تعریفی هم نداشت. کامو زیاد تغییر کرده بود. در اوایل کار، هنوز نمی‌دانست که نویسندهٔ بزرگی است. آدم شوخی بود و با هم شوخی‌های زیاد داشتیم: در مسائل جنسی بی‌پروا حرف می‌زد، من هم همین‌طور. با هم مقدار زیادی مزخرف می‌گفتم و همسرش و سیمون دوبوووار وانمود می‌کردند که از این حرفها ناراحتند. دو سه سالی واقعا "رابطهٔ خوبی با هم داشتیم. در مورد مسائل روشنفکری نمی‌شد با او زیاد دور رفت زیرا زود ترس برش می‌داشت. کامو در واقع چیزی از جوانهای کوچک و خیابان الجزیره داشت با شوخ‌طبعی زیاد. شاید

۵۰— پس از انتشار کتاب "انسان طاغی" اثر آلبر کامو، فرانسس ژانسون عضو هیئت نویسندگان مجلهٔ "دوران جدید" (که دربارهٔ افکار و آثار سارتر چندین کتاب و ده‌ها مقاله نوشته است) مقاله‌ای در رد مطالب کتاب کامو در آن مجله نوشت. کامو بر این مقاله جوابی نوشت و برای سارتر، مدیر مجله، فرستاد و به رغم دوستی دیرینه او رابه طعنه "آقای مدیر" خطاب کرد. سارتر به این مقاله جوابی تند داد. این مقاله‌ها، که ناشی از اختلاف اندیشهٔ آنان بود، به دوستیشان پایان داد.

همین آخری بود که از او دوست خوبی می‌ساخت. ۵۱

— در هر حال عده زیادی از زندگی شما خارج شده‌اند و این‌ها به خصوص مرد بوده‌اند.

— بسیاری از زنان هم از زندگی من بیرون رفته‌اند. برخی بر اثر حادثه مرگ و دیگران به علل دیگر. روی هم رفته گمان نمی‌کنم در دوستی ناپایدارتر از دیگران باشم. مثلاً "رابطه‌ام با بست همان قدر قدیمی است که با سیمون دوبووار. کسانی که "خانواده" نامیده می‌شدند هنوز تقریباً با همه‌شان ارتباط دارم. مثلاً "پویون" ۵۲ دوست سی و پنج ساله من است. با همه اینها دوستی‌ام با جیاکومتی سرانجام عجیبی داشت، علت سوءتفاهمی بود که از آن کاملاً سر در نیاوردم. اما این داستان دیگری است. او هم، کمی پیش از درگذشتش از من روی گرداند، و این، به نظر من، ناشی از سوءتفاهمی از جانب او بود.

— عده زیادی از این که شخصی مثل ژان کو ۵۳ با وضعی که بعداً پیدا کرد، زمانی به آن طولانی منشی شما بود اظهار تعجب می‌کنند.

— ببینید، تحول بعدی ژان کو بهیچوجه به من مربوط نیست.

۵۱- البتد این تمامی داوری سارتر در مورد کامونیست. در مقاله‌ای که سارتر به مناسبت درگذشت اسفانگیز کامونگاشته است چنین می‌نویسد:

"ما همه موافق یا مخالف اندیشه او می‌زیستیم، اما همیشه از خلال اندیشه او. او رویداد یگانه فرهنگ ما بود. اندیشه‌اش نهضتی بود که همه ما می‌کوشیدیم تا میان منزلها و سر منزل نهائیش را حدس بزنیم."

و "... کامو با پافشاری و سماجت انکارهایش، در قلب دوران ما، برضد ماکیاول‌گرائی، و برضد گوساله‌زرین واقعیت‌پرستی وجود اخلاق را بر کرسی تاءبید می‌نشاند."

۵۲- Pouillon عضو هیئت نویسندگان مجله "دوران جدید".

۵۳- J. Cau قصه نویس فرانسوی.

— بر گردیم به صحبت قبلی مان درباره

زنان ...

— روابط من با زنها همیشه عالی بوده است، زیرا رابطه جنسی به معنای اخص به آسانی اجازه می دهد که شخص هم از نظر عینی و هم از نظر ذهنی هر دو عرضه شود. رابطه با زن، حتی بدون رابطه جنسی نیز، به شرطی که رابطه جنسی پیش از آن وجود داشته یا ممکن بوده، پربارتر است. نخست آن که در این مورد زبان، محدود به گفتار نیست. حرکت دست و حالات چهره هم به کمک می آید. منظورم زبان جنسی به معنای اخص نیست. در خصوص خود زبان، هنگامی که رابطه عاشقانه باشد، زبان از قلمروی عمیق تر، یعنی از امور جنسی سرچشمه می گیرد. در رابطه با زن همه مسئله این است.

— از وقتی که شما را می شناسم، آنچه موجب

تعجب من شده این نیز هست که هنگامی

که از دوستان خود سخن می گوئید غالبا

در انتقاد سختگیر هستید ...

— زیرا می دانم که چگونه اند! و می دانم که خودم چگونه ام. می توانم همین

سختگیری را در مورد خودم نیز داشته باشم.

— اگر قرار باشد که نسبت به خودتان سختگیر

باشید، درباره خود چه خواهید گفت؟

— روی هم رفته، این چنین مسائل همیشه برمی گردد به این که "ریشه‌ای"

بودن را تا به پایان حفظ نکرده‌ام. طبیعتا من در زندگی مرتکب خطا—

های بزرگ و کوچکی شده‌ام که علل گوناگون داشته است. اما در عمق

امر، هر بار که خطائی از من سر زده بر اثر آن بوده است که به اندازه

کافی "ریشه‌ای" نبوده‌ام.

— آنچه شما به نحو شگفت‌انگیزی از آن

دورید احساس تقصیر است.

— راست است. من چنین احساسی ندارم، هیچگاه نداشته‌ام و در واقع،

تقصیری هم نکرده‌ام. در خانواده از همان اوایل به من تلقین کردند که کودک با ارزشی هستم. در عین حال، احساس "غیر واجب بودن" ۵۴ در من تا حدی با احساس ارزشمند بودن در تضاد بود. زیرا ارزش، که واقعیت عریانی است، مطرح بودن ایدئولوژی‌ها، با خود بیگانگی‌ها و غیر ضروری بودن را پیش می‌آورد. من وسیله‌ای برای رهائی از این وضع یافتم. خود را با ارزش می‌دیدم، از آن رو که دیگران "غیر واجب" بودن را احساس نمی‌کردند و من احساس می‌کردم. بدینگونه من آدمی شدم که از این امر "ممکن" سخن می‌گوید، و در نتیجه، کسی که ارزش خود را دریافتن معنی و مفهوم این ارزش می‌داند. این مسئله‌ای است بسیار روشن.

— آیا تصور نمی‌کنید که مثلاً "شیوه" پول خرج کردن شما ممکن است نشانه‌هایی از تقصیر داشته باشد؟

— گمان نمی‌کنم. اولین مسئله قابل گفتن این است که من از خانواده‌ای نبودم که در آن رابطه پول و کار، به نحو روشنی سخت و دردناک تلقی شود. پدر بزرگم زیاد کار می‌کرد، اما سروکارش با نوشته بود، از نظر من خواندن و نوشتن نوعی تفریح محسوب می‌شد. پدر بزرگم می‌نوشت، تفریح می‌کرد، نمونه‌های چاپی را تصحیح می‌کرد، و این مرا بر سر شوق می‌آورد. ضمناً "اتاق کارش پر از کتاب بود. پدر بزرگم با مردم گفتگو داشت، درس زبان آلمانی می‌داد. و مجموعه‌ای اینها موجب می‌شد که پول درآورد. می‌بینید که رابطه کار و پول چندان واضح نبود.

پس از آن، هنگامی که خودم شروع به نوشتن کردم، میان پولی که به دست می‌آوردم و کتابهایی که می‌نوشتم رابطه‌ای نبود: من از این

۵۴— در این که وجود بشر در جهان، امری است "واجب" یا "ممکن" (به معنای فلسفی)، سارتر طرفدار نظریه دوم است. اگر بشر "واجب" نباشد، ناچار ارزش‌ها نیز واجب نیستند و باید معنی و لزوم آن‌ها را یافت و ارزیابی کرد.

رابطه چیزی نمی‌فهمیدم زیرا ارزش کتاب را چیزی می‌دانستم که باید در طی قرن‌ها معلوم شود. در نتیجه پولی که کتابها نصیب من می‌کرد، خود نشانه‌ای امری "غیرواجب" بود. نخستین رابطه پول و زندگی من همچنان که بود باقی ماند: رابطه‌ای غیرمنطقی.

کار من در میان بود و شیوه زندگی، و کوششی که از آن لذت می‌بردم - نوشتن همیشه برای من خشنودکننده بوده است - و نیز کار فرعی معلمی، که تاحدی وابسته به همه این‌ها بود و از آن ناراحت نبودم. من این‌ها را دوست داشتم. در این وضع چرا باید به من پول بدهند؟ معهذا می‌دادند.

- درباره مسئله احساس تقصیر، من بیشتر

به شیوه پول بخشیدن شما می‌اندیشم.

- برای این که پولی ببخشم، ابتدا باید داشته باشم. تا پیش از هیجده، نوزده سالگی نمی‌توانستم پولی به کسی بدهم. در دانشسرای عالی که بودم درس خصوصی آلمانی می‌دادم و پولی در می‌آوردم. پس می‌توانستم به کسی هم بدهم. اما چه چیزی را می‌دادم؟ آن پول کاغذی را که در مقابل کاری که برایم دلچسب بود به من داده بودند. من به شخصه ارزش پول را، آنچه را سنگین و سخت بود، احساس نکردم؛ اسکناس‌های کاغذی را احساس می‌کردم که همانگونه که دریافت کرده بودم به این و آن می‌دادم. هیچ به هیچ.

- می‌توانستید با آن پولها چیزهایی بخرید

و مالک شوید.

- این هم پیش می‌آمد. همه آنچه را دریافت می‌کردم نمی‌بخشیدم و چیزهایی هم می‌خریدم. اما هیچگاه نخواسته‌ام مالک‌خانه یا آپارتمان شخصی بشوم. گمان نمی‌کنم که کوچکترین احساس تقصیری در شیوه پول بخشیدن من وجود داشته است. می‌بخشیدم از این رو که می‌توانستم ببخشم، و به کسانی می‌بخشیدم که به آن نیاز داشتند. هیچگاه برای جبران خطائی یا به این علت که پولم زیادی می‌کند، به کسی پول نداده‌ام.

— پس از آشنائی با شما، چیزی که ابتدا  
 مرا متعجب کرد این بود که شما غالباً  
 مقدار زیادی پول در جیب می‌گذارید، چرا؟  
 — راست است. من غالباً "بیش از ده‌هزار فرانک ۵۵ در جیب دارم، و  
 بارها مرا از این کار ملامت کرده‌اند. مثلاً "سیمون دوبرووار این کار رامضحک  
 می‌داند، و در واقع نیز ابلهانه است. اما حقیقت این است که اگر این  
 روزها این مقدار پول در جیب نمی‌گذارم از ترس گم کردن یا جیب‌بری  
 نیست، بلکه به علت ضعف بینائی است: دیگر اسکناس‌ها را از هم تمیز  
 نمی‌دهم، و این چه بسا اشکال‌هایی ایجاد کند. مسئله این است که  
 دوست دارم پولم را همراه داشته باشم، و عکس این وضع برایم نامطبوع  
 است. باید بگویم این اولین باری است که کسی از من علت این کار را  
 می‌پرسد.

می‌دانم که مقدار زیادی اسکناس در جیب داشتن این احساس  
 را در دیگران ایجاد می‌کند که طرف خریپول است. (یادم می‌آید که در  
 "کوت دازور" با سیمون دوبرووار معمولاً "به هتل معینی می‌رفتیم. یک‌روز  
 خانم هتل‌دار به سیمون دوبرووار شکایت کرده بود که فلان کس هر وقت می—  
 خواهم پول بدهد یک دسته بزرگ اسکناس به رخ آدم می‌کشد)، با وجود  
 این من آدم خریپولی نیستم. نه، اگر من دوست دارم پول زیاد با خود  
 داشته باشم، علت به نحوی از انحاء، مربوط می‌شود به شیوه زندگی  
 من در میان لوازم منزل، و به‌این که هر روز، همان لباس روزهای قبل  
 را می‌پوشم که به ندرت تغییر می‌کند، و به شیوه رابطه من با عینک  
 و فندک و سیگار.

من میل دارم از لوازم زندگی هر قدر ممکن است، همراه خود  
 داشته باشم، و این امر که گویای زندگی روزمره‌ام در این لحظه است،  
 تعریف‌کننده من در تمام زندگی نیز هست. یعنی این که هر چه هستم،

کلا" در این لحظه باشم، و به هیچکس وابسته نباشم. از هیچکس، هر که باشد، هیچ چیز نخواهم و تمام امکاناتم را در دسترس داشته باشم. این امر، به نحوی از انحاء نشان دهنده آن است که من خود را برتر از دیگران احساس کنم، احساسی که مسلماً "غیر منطقی است؛ و من به این نکته آگاهم.

— غالباً "شما انعام‌های بسیار زیادی هم می‌دهید.

— همیشه.

— چه بسا این کار برای گیرندگان انعام ناراحت‌کننده باشد.

— اینجا شما مبالغه می‌کنید.

— گفتن این موضوع به شماکار زائدی است که باید امکان بخشش متقابل وجود داشته باشد تا بخشش به نحوی از انحاء در طرف مقابل ایجاد حقارت نکند.

— در این مورد امکان بخشش متقابل نیست، اما امکان "خوب بودن" هست. پیش‌خدمت رستوران می‌داند که من به او انعام زیاد می‌دهم، او هم در عوض پیش‌خدمت نجیب و خوبی می‌شود. فکر من این است که چون قرار است آدمی با انعام‌های من و شما زندگی کند، من باید حداکثر پول ممکن را به او بدهم، زیرا حالا که گذران امور کسی به عهده من گذاشته شده، باید زندگی او هرچه بهتر باشد.

— شما پول زیادی به دست آورده‌اید...

— من پول به دست آورده‌ام، بله.

— اگر همه پول‌هایی را که به دست آورده‌اید حساب کنیم مبلغ هنگفتی می‌شود. چه کارش کرده‌اید؟

— گفتنش برایم سخت است. مقداری را به کسانی بخشیده‌ام. مقدار

زیادی را برای خودم خرج کرده‌ام، یعنی صرف خرید کتاب و مخارج سفر کرده‌ام. - و اصولاً " برای سفر پول زیاد خرج می‌کنم. پیشترها که پول بیش از حالا به دست می‌آوردم، همیشه میل داشتم بیش از حد لزوم پول با خود ببرم.

- از ترس بی‌پول ماندن؟

- تا حدی، شاید. مادر بزرگم همیشه همین که پولی به من می‌داد می‌گفت: "اگر شیشه‌ای چیزی شکستی، باید صناری در جیبیت باشد". هنوز چیزی از آن زمان در ذهنم مانده‌است. حتی امروز هم موقعی که پول زیادی برایم باقی نماند، ناراحتم. و این وضع پیش آمده است. بارها شده است که کاملاً "بی‌پول بوده‌ام. یکبار هم مادرم صدوبیست هزار فرانک به من داد که مالیاتم را بدهم. راستش این است که من همیشه زیادتر از آنچه داشته‌ام خرج کرده‌ام... مثلاً "حساب پرداخت مالیات را نمی‌کنم... چندسالی است که موءسسه انتشارات گالیمار مقداری پول برای پرداخت مالیات از حسابم کسر می‌کند.

- پولتان را در چه راهی خرج می‌کنید؟

- صرف‌نظر از مخارج سفر، برای خودم به طور کلی کم خرج می‌کنم. در شبانه روز یکبار در رستوران غذا می‌خورم (همیشه با کسی هستم) که روزانه در حدود صد فرانک می‌شود. بعد پول سیگار، و به ندرت مخارج لباس. کتابها را برایم می‌فرستند - پیش از اینها زیاد کتاب می‌خریدم اما خیلی پیش - می‌ماند مخارج نظافت و اجاره آپارتمان که نسبتاً گران است - دوهزار فرانک در ماه، اما جز اینها باز هم خرج دارم.

- در ماه چقدر خرج می‌کنید؟

- کسانی هستند که هزینه زندگیشان را من می‌پردازم: جمع این پولها در ماه پانزده هزار فرانک می‌شود که بیش از مخارج شخصی خودم است (تقریباً سه هزار فرانک در ماه). بنابراین جمع مخارجم در ماه در حدود هیجده هزار فرانک می‌شود. منشی‌ام پویک هرماه مبلغ ۷۲۵۰ فرانکی را که موءسسه گالیمار بابت چاپ کتابهایم به من می‌پردازد به اضافه ده

هزار فرانک دریافت می‌دارد.

— آن ده‌هزار فرانک از کجا می‌آید؟

— اولاً "از کانون نویسندگان، بابت آثارم که در فرانسه عرضه می‌شود، یا بابت پولی که رادیو یا تلویزیون برای استفاده از کتابهایم می‌پردازند، و ثانياً "از ژیزل حلیمی وکیلیم بابت نمایشنامه‌ها و فیلم‌ها و مصاحبه‌ها و غیره. این پول‌ها بیش از پولی است که بابت حق تصنیف کتابهایم، به معنای اخص — عاید می‌شود. اگر اشتباه نکنم سال گذشته می‌بایست صد و پنجاه هزار فرانک مالیات می‌دادم. اضافه بر این‌ها حق بازنشستگی مشاغل آزاد می‌گیرم که هر شش‌ماه یکبار تقریباً "هشت هزار فرانک می‌شود. از این میان بزرگترین رقم مربوط به ژیزل حلیمی است که در سال دوبار، چندین هزار فرانک به من می‌پردازد. اما در این روزها از هیچیک از این درآمدها خبری نیست و برای اولین بار است که نمی‌دانم چه باید بکنم. — دیگر به گروه‌هایی، مانند "لیبراسیون" که پیش از این غالباً "پول می‌دادید، کمک نمی‌کنید؟

— نه، دیگر نمی‌توانم.

— از این موضوع بگذریم. شما در حدود سال ۱۹۶۷ گفتید: "پلئید ۵۶ لوح گور است. من میل ندارم زنده‌زنده دفن شوم" بعد تغییر عقیده دادید و اجازه دادید که رمانهایتان در این مجموعه چاپ شود. چگونه شد که از عقیده اول برگشتید؟

— به خصوص تحت تأثیر سیمون دوبووار و چند نفر دیگر قرار گرفتم که نظرشان را در این باره پرسیدم و همه معتقد به چاپ بودند. از آن گذشته

۵۶ — Pleiade مجموعه‌ای است لوکس با قطع ثابت، خاص چاپ آثار "کلاسیک" و سنگین.

آثار نویسندگان زنده دیگر نیز در این مجموعه انتشار یافته است، پس، از خصوصیت لوح‌گور بودنش کاسته شده است. چاپ آثار در پلئیاد یعنی ورود به مرحلهٔ دیگری از اشتهار: یعنی این‌که کتابهای من هم جزء آثار "کلاسیک" است، درحالی‌که پیش از این نویسنده‌ای بودم مثل نویسنده‌های دیگر.

— به طور خلاصه، یعنی صحه گذاشتن؟

— کلمهٔ درست همین است. از این بابت خوشحالم، و می‌خواهم هرچه زودتر کتابهایم را در این مجموعه ببینم. تصور می‌کنم این احساس، بازماندهٔ دوران کودکی باشد که شهرت را در این می‌دانستم که آثارم در مجموعهٔ بزرگ لوکسی منتشر شود که آثار هرکسی را منتشر نکند. می‌بایست چیزی از آن ایام در ذهنم باقی مانده باشد: یعنی آثار من در همان مجموعه‌ای منتشر می‌شود که آثار ماکیاول...

— شما از هم اکنون نویسندهٔ "کلاسیک"

هستید، کلاسیک و ملتزم. اما آیا احتمال نمی‌دهید که مشهورترین بخش اندیشهٔ شما، یعنی آزادی و مسئولیت فردی، مانعی در راه آگاهی سیاسی واقعی باشد؟

— ممکن است. اما به عقیدهٔ من همین که اثری میان مردم منتشر شد همیشه این نوع سوءتفاهم‌ها پیش می‌آید. زنده‌ترین و عمیق‌ترین بخش اندیشه‌ای، همان است که چه بسا بسیار بارآور باشد ولی اگر بد فهمیده شود زیان فراوانی به بار خواهد آورد. به نظر من اگر نظریهٔ آزادی، در عین حال انواع "با خودبیگانگی"ها را تشریح نکند ممکن است آزادی، قلب و منحرف شود یا به صورت ضد آزادی درآید. چنین نظریه‌ای چه بسا موجب گمراهی کسی شود که تمام امکان‌ها و مقتضیات آزادی را نمی‌فهمد یا تصور می‌کند که آزادی همه‌جا هست. اما اگر آنچه من نوشته‌ام خوب خوانده شود گمان نمی‌کنم چنین اشتباهی پیش آید.

در برنامه‌های تلویزیونی دربارهٔ سیاست توضیح خواهم داد. یکی

از مهمترین موضوعهای برنامه‌هایی که به عنوان نتیجه بحث خواهم داشت وقف این موضوع خواهد شد. اما این توضیح مربوط به موارد شخصی و غیرانتزاعی است، مربوط به قلمرو فلسفه نیست، یا دست کم بیان آن فلسفی نخواهد بود.

— تصور می‌کنید که مردمان را متقاعد خواهید

کرد؟

— نمی‌دانم. من کوشش خود را خواهم کرد.

— فرانسوا ژرژ<sup>۵۷</sup> در آخرین مقاله‌اش در

مجله "دوران جدید" می‌نویسد: "اگر

اندیشه‌های من نتوانسته است همه مردم

را متقاعد کند به ظن بسیار قوی علت آن

بوده که صد در صد حقیقت نداشته است."

آیا ممکن است چنین جمله‌هایی به قلم شما

نیز جاری شود؟

— جمله خوبی است. و این همان چیزی است که به فکر هرکسی در لحظه

معینی می‌رسد. این سخن بدان معنی نیست که این جمله حقیقت داشته

باشد. اندیشه‌هایی هست که برای متقاعد کردن مردم نیازمند زمان است.

لحظه‌هایی هست که هرکس دچار یأس می‌شود. در چنین لحظه‌هایی چه

بسا که من هم نظیر این عبارت را بگویم. در این عبارت "همه مردم"

سرجای خود نیست، زیرا دایر مدار امر، حقیقت اندیشه است نه همه

مردم. پذیرفتن این که اندیشه‌های حقیقی فوری به‌کرسی می‌نشینند نیز

خطاست. فرض کنید که سقراط در لحظه مرگ چنین جمله‌ای می‌گفت،

مضحک بود. اندیشه سقراط در جهان مؤثر شد، اما مدتها بعد.

— و شما چه؟ تصور می‌کنید که اندیشه‌تان

مؤثر افتاده است؟

— امیدوارم که مؤثر واقع شود. به عقیده من خود شخص در این باره که اندیشه‌هایش در مدت زندگی چه اهمیتی داشته است، دلائل کافی در اختیار ندارد. واقعا " این طور است

— مثلا " نامه‌های خوانندگان، در این باره

چیزی به دست نمی‌دهد؟

— نامه‌های یکی از خوانندگان نشان دهنده چه چیزی است؟ وانگهی در این اواخر نامه‌های زیادی به من نمی‌رسد. زمانی بود که زیاد نامه به من می‌نوشتند اما امروز تقریبا " به صفر رسیده است. و نامه‌هایی هم که می‌رسد چندان جالب نیست. این که مثلا " بنویسند که نوشته‌هایم را دوست دارند، برایم حاصلی ندارد و گویای چیز مهمی نیست.

— آیا معتقدید که پیری یعنی همین، یعنی

خونسردی و بی‌اعتنائی؟

— من کی گفتم که خونسرد و بی‌اعتنا هستم!

— آنچه هنوز هم برای شما جالب است،

چیست؟

— همانطور که گفتم موسیقی، فلسفه و سیاست.

— آیا این‌ها موجب هیجان شما هم می‌شود؟

— نه. دیگر چیز مهمی که موجب هیجان من شود وجود ندارد. خود را تا حدی بالاتر از این سطح قرار داده‌ام.

— آیا مطلبی به نظرتان می‌رسد که به این

مصاحبه افزوده شود؟

— به یک معنی همه چیز و به معنای دیگر هیچ چیز. همه چیز، زیرا در مطالبی که گفتم همه چیز باید با دقت تا عمق بررسی شود. اما این کار در یک مصاحبه ممکن نیست. و این چیزی است که من در پایان هر مصاحبه متوجه می‌شوم. مصاحبه همیشه ناقص و نارساست، از آن رو که در پایان هر مصاحبه همیشه بسیار چیزهاست که ناگفته می‌ماند. اگر مصاحبه مسائلی را، و جواب آن مسائل را، مطرح می‌کند، ضد آنها را

هم در بر دارد. با این همه، مصاحبه‌ها شما به عنوان تصویری از آنچه من در هفتادسالگی هستم، همین بود که انجام گرفت.

— آیا همانطور که سیمون دوبووار نتیجه گرفته

است، شما در پایان نتیجه نمی‌گیرید که

از زندگی "فریب" خورده‌اید؟

— نه، من چنین ادعائی ندارم. وانگهی به طوری که می‌دانید سیمون— دوبووار نیز نوشته‌است که منظورش این نبوده که در زندگی فریب خورده‌است، بلکه در اوضاع و احوالی که کتاب او<sup>۵۸</sup> نوشته می‌شد، یعنی پس از جنگ الجزایر، خود را فریب خورده احساس می‌کرده است. اما من چنین حرفی نمی‌زنم. من فریب هیچ چیز را نخورده‌ام و هیچ چیز مرا مأیوس نکرده است. من مردمی را از خوب و بد، دیده‌ام — وانگهی مردم بد نیز همیشه در مورد رسیدن به بعضی از هدفها چنین‌اند — من در زندگی چیزی نوشته‌ام، زندگی کرده‌ام و چیزی نیست که از آن متأسف باشم.

— و روی هم رفته تا این لحظه زندگی برای

شما خوب بوده است؟

— روی هم رفته، بله. چیزی که موجب نارضائی من باشد در آن نمی‌بینم. زندگی آنچه را می‌خواستم به من داد، و ضمناً به من فهماند که چیز مهمی نبود. اما در این باره چه می‌شود کرد؟

(مصاحبه در میان قهقهه‌ها ناشی از لحن آخرین جمله، که نشانی

از سرخوردگی دارد، پایان می‌یابد.)

— باید خنده را حفظ کرد. بنویسید "همراه با خنده".

پایان

